

اگر شما شخصی ۵۰ ساله، موفق و یهودی باشید، و دختر ۲۱ ساله شما بگوید که به عیسی ایمان آورده، چه احساسی به شما دست میدهد؟

خیانت

استن تلچین

استن تلچین

کتاب

خیانت

کشمکش دیرینه که تارو بود تاریخ را در هم ریخته...

خانواده مدرن امروزی که در جستجوی جواب برای میراث باستانی خود میباشند...

داستانی واقعی که ما را از هیجان به وقوع پیوستن پیشگویی های ایام کنونی ندا میدهد...

خیانت حکایت حساسی از یک خانواده دوست داشتنی میباشد که در جنگال پرانشاب کشمکش غم انگیز و تاریخی قرار گرفته اند. این داستان در واقع نوعی غیر معمول از التیام است.

در پاسخ به تقاضای پراحساس دخترش، نویسنده به جستجوی صفحات تاریخ میپردازد. در طول راه، چالشهای شخصی او را وادار میکنند که برای تغییر دادن به زندگی خود تصمیمات مهمی بگیرد. همانطور که در این مسیر با او سفر میکنید، شما کشف خواهید کرد.....

آگاهی عمیقتر و کاملتری از یهودیت و مسیحیت!

نگرش التیام بخشی که میتواند شما را از تلخی درگیریهای جنجالی رها بخشد!

تصمیم قطعی اعضای یک خانواده درباره یک دودستگی ظاهرا حیران ناپذیر!

ISBN 978-965-7454-44-2



فهرست عناوین

۲	تخصیص
۳	پیشگفتار
۵	مقدمه ویرایشگر
۷	فصل ۱ تماس تلفنی
۱۵	فصل ۲ چه اتفاقی برای جودی افتاد؟
۲۹	فصل ۳ میراث خانوادگی
۴۲	فصل ۴ آغار جستجو
۵۷	فصل ۵ هایدی
۶۵	فصل ۶ به چه اعتقاد داریم؟
۷۷	فصل ۷ ادامه جستجو
۸۸	فصل ۸ رابطه عهده
۱۰۱	فصل ۹ تشدید تنش
۱۰۹	فصل ۱۰ چه بر سر ایمانداران اولیه آمد؟
۱۲۳	فصل ۱۱ نقطه بحرانی
۱۳۵	فصل ۱۲ تصمیم
۱۴۰	فصل ۱۳ اتحاد خانواده
۱۴۷	فصل ۱۴ سؤال نهایی
۱۵۴	فصل ۱۵ حالا باید چگونه زندگی کنم؟
۱۶۵	فصل ۱۶ از آن زمان
۱۷۲	نگاهی به برخی از پیشگونی‌های کتاب مقدس درباره مسیح (مسیح)

پیشگفتار

جایی در لابلای عباراتی که هنگام تحصیلات دانشگاهی خود شنیده بودم این جمله را بیاد می‌آورم: "پاسخهای فراوان و گوناگونی در مورد سؤالات زندگی وجود دارند. هر شخصی جواب بهتری از دیگری دارد، ولی اشکال اصلی مطرح کردن سؤال صحیح میباشد." جستجو برای یافتن جواب درست برای پاسخ دادن به سؤالات صحیح میتواند زندگی یک شخص را دگرگون کند. در فصلهای بعدی این کتاب سؤالات و جوابهایی را با شما در میان میگذارم که زندگی مرا سخت دگرگون ساختند.

مقدمه ویرایشگر

کشف داستانهای خوب چیزی است که طی ۳۵ سال سردبیری مجلات و کتابها یاد گرفته‌ام. سه اصل یک داستان خوب چه هستند؟ کشمکش، برخورد و معلق بودن یا بلا تکلیفی آن داستان.

از نخستین لحظاتی که صفحات داستان استن تلچین (Stan Telchin) را مرور میکردم، میدانستم که هر سه اصل مهم یک داستان را دارد. هیجان داستان هنگامی آغاز میشود که استن تلچین ۵۰ ساله، بیمه فروشی موفق و عضو بیمه فروشان عمده (Million Dollar Round table) با جواب یک تلفن، خبر بسیار تکان دهنده‌ای را از دخترش جودی (Judy) دریافت میکند. واژه کتاب خیانت بیانگر عکس‌العملی است که استن پس از مکالمه تلفنی اش در مقابل دخترش نشان میدهد.

کتاب خیانت در واقع برای درک و جستجوی این موضوع آغاز میگردد که استن تصمیم میگیرد به دختر یهودی‌الاصلش جودی ثابت کند که با پذیرفتن عیسی بعنوان ماشیح (مسیح موعود) مرتکب اشتباه بزرگی شده است. استن متعهد میشود که با خواندن کتاب مقدس چالش جودی را قبول کرده و جواب این قضیه را پیدا کند.

اکتشافات استن با مطالعه کتاب مقدس سبب میشود که از ماهیت یهودی بودن خود درک بیشتری کسب کند. این داستان زمانی به نقطه اوج خود میرسد که

استن، همسرش اتل (Ethel) و دخترانشان جودی و آنا (Anna)، بر سر موضوع ایمانشان و مفاهیم آن با یکدیگر جدالی خانوادگی دارند.

این داستان نه تنها در مورد زندگی پرهیجان خانواده ایست که در جستجوی ریشه و اصلیت ایمانشان هستند، بلکه داستان جذابی در مورد تاریخ یهودیان ایماندار به ماشیح (مسیح) در قرون اولیه مسیحیت و دلایلی که بسیاری از آنها اعتقادات یهودیت خود را کنار گذاشتند نیز میباشد. سؤالی که امروزه مطرح میشود این است که آیا یک فرد یهودی میتواند عیسی را بعنوان ماشیح (مسیح موعود) بپذیرد و در عین حال یهودی نیز باقی بماند؟

هنگام ویرایش کتاب خیانت، با تک تک اعضای خانواده با استعداد و خالق تلچین آشنا شدم و همه آنها را دوستانی ارزشمند محسوب میکنم. در این دنیای پرتلاطم و مغشوش، باور دارم که داستانشان اهمیت ویژه‌ای برای همه اعتقادات و باورها دارد.

لئونارد لوسورد، ویرایشگر

فصل ۱

تماس تلفنی

زنگ تلفنی که زندگی همه اعضای خانواده مرا کاملاً دگرگون کرد ساعت ده و نیم یکشنبه شب بصدای در آمد دختر ۲۱ ساله ما جودی بود که در سال سوم دانشگاه بوستن تحصیل میکرد. هنگامیکه زنگ تلفن بصدای در آمد، همسرم اتل در حمام بود و دختر ۱۷ ساله ما آنا که دانش آموز سال آخر دبیرستان والت ویتمن در شهر بت اسدای مرینند بود، در اتاق خود مشغول انجام تکالیف مدرسه اش بود.

"سلام بابا، من جودی ام، میتونی صحبت کنی؟"

"البته که میتونم جودی، همه چیز خوبه؟"

"من خوبم بابا، ولی چیزی رو که میخوام بگم خیلی مهمه!"

طنین عجیبی در صدای جودی بود. زنگهای خطر در وجودم بصدای در آمدند. چیزی غیر عادی بنظر میرسید.

"چه خبر جودی؟ چه اتفاقی افتاده؟"

"ببین بابا نگران نباش، من حالم خوبه. فقط اینکه تمام روز دلم میخواست که با شما صحبت کنم. میشه مامان هم بیاد پای تلفن؟"

"مامان حمومه!"

"باشه، مسئله ای نیست، خودت میتونی بعداً بهش بگی!"

"دارم گوش میکنم جودی!"

"بابا من یک نامه طولانی برای شما نوشته ام. روزها وقت صرفش کردم. تازه امروز صبح تموم شد. تمام روز اونو بارها و بارها مرور کردم، ولی نتونستم براتون پستش کنم. نمی خوام بشما لطمه ای بزنم. این مشکلترین کاریه که تا حالا سعی کرده ام انجام بدم. میخوام الان نامه رو برات بخونم، اجازه هست؟"

افکار منفی بسیاری به فکرم خطور کرد: حامله شده... فرار کرده... ازدواج کرده... با پلیس درگیر شده... از مدرسه اخراج شده؟ ولی با این نقطه نظر که جودی دختر بسیار شگفت انگیز و فهمیده ای بود، هیچیک از این افکار منطقی بنظر نمیرسید. خودم را مجبور کردم که با آرامش رفتار کنم.

"جودی قبل از اینکه نامه ات رو بخونی یک دقیقه صبر کن تا مداد و کاغذی بیارم که بتونم یادداشت کنم ... من حاضرم جودی."

پس از چند لحظه تردید، دخترم در مورد مطالبی که میخواست بگوید مجدداً عذرخواهی کرد. این دفعه خیلی سریع حرف میزد و من حس کردم که نفسم از هیجان بند می آمد. دلیل هیجان من این بود که ما خانوادگی خیلی به یکدیگر نزدیک بودیم و چه خوب و چه بد را کاملاً از آدانان با هم درمیان می گذاشتیم.

من و اتل همیشه به دخترانمان افتخار میکردیم. آنا دانش آموز بسیار خوبی بود و در رشته هنر استعداد خارق العاده‌ای داشت. رشته تحصیلی جودی هم در دانشگاه بوستون در خصوص کمک و آموزش به کودکان ناقص و عقب مانده بود.

جودی تحصیلات خود را در ابتدا در دانشگاه مریلند که فقط حدود نیمساعت از منزل ما فاصله داشت شروع کرد. برای مدت یکسال و نیم اول در خوابگاه دانشگاه ساکن بود، اما همیشه احساس میکرد که تحت فشار زیادی قرار دارد. ژانویه سال بعد وارد دانشگاه بوستون شد و برای خودش آپارتمان کوچکی گرفت. او به ما گفته بود که همه چیز در بوستون خیلی بهتر پیش میرفت.

در اوایل بهار سال ۱۹۷۵ و در سن ۵۰ سالگی، بهترین احساس دوران زندگی را داشتیم. از لحاظ کار و درآمد در شرکت بیمه‌ام بسیار موفق بودم. همسری شگفت انگیز، دخترانی دوست داشتنی و منزلی بسیار زیبا داشتیم. نسبت به اخبار تکان دهنده‌ای که دخترم داشت با من در میان میگذاشت ناخودآگاه مقاومت عجیبی در تمام وجودم احساس کردم.

جودی اینطور شروع کرد: "پدر و مادر عزیز، نوشتن این نامه برای من بسیار دشوار است زیرا شما و انا را خیلی دوست دارم. هرگز نمیدانستم که افراد یک خانواده میتوانند مثل ما تا این حد به یکدیگر نزدیک باشند."

با بیحسی به تمام حرفهای جودی گوش دادم. او خیلی دقیق به توصیف عشق و علاقه‌ای که نسبت

به خانوادمان داشت پرداخت. در مورد اینکه چطور سخنان من و مادرش با رفتارمان تطابق داشته و همه ما با همدیگر بی‌ریا بودیم حرف زد. و در آخر گفت که چقدر برایش دلپذیر بوده که در خانه‌ای پر از مهر و محبت و صلح و صفا بزرگ شده است.

سپس او در مورد مرحله اخیر زندگی خود و چگونگی احساس تنهایی اش صحبت کرد. متوجه شدم که گوشی تلفن را محکم در دستم میفشاردم. در ادامه جودی توضیح داد که برای رفع تنهایی به کار مشاوره و راهنمایی روی خطوط اضطراری تلفن مشغول شده و از طریق تلفن مردم را کمک میکند. در ادامه صحبت، درباره مردی حرف زد که قصد خودکشی داشت و اینکه جودی نتوانسته بود او را به اندازه کافی راهنمایی کند. اما در کنارش همکاری وجود داشتند که دارای تجربه بیشتر و نقطه نظرات متفاوت بودند. آنها در مقابل سوالات مردم نیازمند جوابهای بیشتری داشتند.

در ادامه از مردی بنام دیک (Dick) که روی خطوط تلفنی همکاری کرده و به کتاب مقدس نیز اعتقاد داشته تعریف کرد. جودی، با وجودیکه هیچوقت کتاب مقدس را نخوانده بود و تا آن موقع حتی کتاب مقدسی هم نداشت، با او دوست میشود. دیک کتاب مقدسی را به او هدیه میدهد و طی چند ماه بعد به جودی پیشنهاد خواندن بخشهایی از کتاب مقدس را میکند و جودی هم اینکار را انجام میدهد.

"من با دیک گفتگوهایی طولانی داشتم و مطالب

زیادی از او و از خواندن کتاب مقدس یاد گرفتم، به علاوه خیلی چیزهای دیگه و حالا..."

جودی مکثی کرد و نفس در سینه‌ام حبس شد.

"خوب منم ایمان آوردم!"

چند لحظه‌ای سکوت کامل برقرار شد.

"منظورت چیه جودی؟"

"یعنی اینکه من به خدا ایمان دارم. من ایمان دارم که کتاب مقدس کلام خداست (پس از مکثی طولانی) و ایمان دارم به اینکه عیسی ماشیح (مسیح موعود) است!"

گنگ و لال شدم!

این احتمال وجود داشت که خیلی از والدین از حرفهای جودی استقبال میکردند، اما آن حرفها من را خرد کرد. متوجه هستید، ما یهودی هستیم!

به زبان آوردن اسم عیسی به اندازه کافی موجب ناراحتی ما میشود، اما حتی فکر کردن به اینکه عیسی ماشیح است برای ما امری نشدنیست. قبول اینکه عیسی ماشیح است خیانت به قوممان محسوب میشود و درست مانند پیوستن به لشکر دشمن و بی‌حرمتی به خاطرات ۲۰۰۰ ساله نیاکانمان است.

با چه اجازه‌ای جودی چنین بلایی را بر سر ما آورده بود؟ خشم و غضب وجودم را فراگرفت. واکنش اولیه من این بود که جودی را همانجا پای تلفن در هم بکوبم. در صدد گفتن چنین کلماتی بودم که صدایی در درونم به من گفت: "واکنش بد نشون نده! دریچه"

صحبت رو باز بگذار! جودی شستشوی مغزی شده! این فقط یک هوس زودگذره! شما یکدیگر رو دوست دارید! نگذار که این گفتگو خصمانه تموم بشه! با وجود کمال دیوانگی جودی، به او محبت کن تا او سر عقل بیاد!"

و من هم همانطور عمل کردم. با وجودیکه از درون احساس مرگ میکردم، صحبتمان را ادامه دادم و بدون اینکه او را محکوم کنم از جودی سؤالهایی پرسیدم. بالاخره به جودی گفتم: "نگاه کن جودی، این موضوع رو نمی‌تونیم به هیچوجه امشب حل کنیم. تو برای تعطیلات بهاره تا دو هفته دیگه به خونه برمیگردی. به تو قول میدم که اوقات زیادی برای صحبت کردن خواهیم داشت. اونوقت میتونی بیشتر راجع به این موضوع به ما بگی. بهتره که در حال حاضر این موضوع رو به حال خودش رها کنیم! باشه؟"

صدای آهی شنیدم و پس از مکثی طولانی، جودی نفس عمیقی کشید.

"باشه بابا! دوستت دارم، شب بخیر!"

جودی گوشی تلفن را زمین گذاشت. نیرو و توان من کاملاً تمام شده بود.

اتل برای مدت زیادی از حمام بیرون آمده بود و بجز ده دقیقه اول صحبتهای من و جودی، بیشتر حرفهایی را که من گفته بودم شنیده بود. وقتیکه گوشی را قطع کردم، اتل رنگ‌پریده و عصبانی بود.

به محض اینکه شروع به توضیح حرفهای جودی کردم، اتل به سرعت از جایش بلند شد و سراسیمه به آشپزخانه رفت. دقیقاً میشنویدم که داشت با خودش حرف میزد و از شدت ناراحتی دیگ و قابلمه‌ها را بهم میکوبید؛ باید میرفتم و به هر حال به او آرامش میدادم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم، اتل با چشمانی اندوهگین به من خیره شد و گفت: "ما کجای گار مرتکب اشتباه شدیم؟ آیا هیچ پدر و مادری به اندازه‌ای که ما به جودی و آنا محبت میکنیم فرزندانمان رو دوست داشته‌اند؟ چطور تونست چنین بلایی رو بر سر ما بیاره؟"

سپس گریه اتل شروع شد. تحمل گریه همسرم را نداشتیم. در طول ۲۷ سال زندگی مشترکمان این امر بندرت اتفاق افتاده بود و هر دفعه قلب من جریحه‌دار میشد. خشم و غضب من دوباره بیرون زد، چون میدانستم که نمی‌توانم رنجش او را التیام بخشم!

از بسیاری لحاظ، آنچه جودی کرده بود روی اتل اثر بدتری گذاشته بود تا روی من. رابطه اتل با جودی به مراتب از رابطه من و جودی نزدیکتر بود. شاید اگر به کسی متقابلاً عشق ورزیده باشید به عمق این رابطه پی ببرید. اتل زندگی خود را وقف جودی و آنا کرده بود. آیا جودی باید پاداش این همه محبت او را اینگونه میداد؟ در مقابل فرزندی که نه تنها به شما بلکه به قومتان پشت کرده باشد چه میکنید؟

آنشب کسی در خانه ما خواب درستی نداشت.

صبح روز بعد از دفترم به ربّایی (خاخام یا Rabbi) که میشناختم تلفن کردم و تمام جزئیات شب قبل را برایش تعریف کردم. جوابهای او باعث آرامش و امیدواری من شد.

او به من گوشزد کرد: "استن، کمی آهسته‌تر! به اون بدی هم که تو فکر میکنی نیست. جودی قدری احساساتی شده. قراره دو هفته دیگه برگرده پیش شما و اونوقت میتونید رودررو این موضوع رو حل کنید. اون دختر یهودیه خوبیه. شما جودی رو دوست دارید و اون هم شما رو. سر عقل میاد. براش استدلال کنید. از این بدتر هم میشد بشه. ممکن بود به مواد مخدر و یا چیزهای دیگه‌ای اعتیاد پیدا میکرد. جودی دستش رو بسوی شما دراز کرده و از شما کمک میخواد. همه چیز به خوبی تموم میشه!"

با رضایت خاطری که پیدا کردم کمی آرامش یافتم و به اتل زنگ زدم تا نصیحتهای ربّایی را با او در میان بگذارم: "بطور یقین او قبلاً با مواردی مشابه مواجه شده و از ما بهتر میدونه که چه جوری باید با این موضوع دست و پنجه نرم کرد. شاید هم تا موقعی که جودی پیش ما بیاد به حالت عادی برگرده. جای نگرانی نیست. به اندازه کافی وقت داریم!"

طی دو هفته بعد همه هوش و حواسم را وقف کار کردم، تا اینکه موقع آن رسید که برای ملاقات جودی به فرودگاه برویم.

فصل ۲

چه اتفاقی برای جودی افتاد؟

من و اتل در راه فرودگاه استراتژی خود را برنامه‌ریزی کردیم.

گفتم: "ما باید با آرامش رفتار کنیم. احتمالاً جودی تا بحال سر عقل آمده!"

اتل پرسید: "اما اگر در اعتقاداتش محکمتر شده باشه چی؟"

"با جودی عقلانی و منطقی صحبت میکنیم. او متوجه اشتباه خودش میشه، اما ما باید بر اعصابمون مسلط باشیم و وانمود کنیم که هیچ اتفاق مهمی نیفتاده!"

هوایما تأخیر داشت و در مدت زمان انتظار حدود نیم بسته سیگار کشیدم. هنگامی که جودی وارد ساختمان فرودگاه شد، نگاه مختصری به او کردم. صورتش پرطراوت و بانشاط بود و طبق معمول اندامی آراسته و باریک داشت. برای اولین بار زنده دلی عجیبی در او دیدم. آنچنان با محبت ما را در آغوش کشید که چشمانم پر از اشک شد. به بهانه برداشتن چمدانش پشت به او کردم تا متوجه احساساتم نشود.

۴۰ دقیقه‌ای که از فرودگاه تا خانه در راه بودیم صحبتی جدی نکردیم. اما موقعی که در اتاق نشیمن جمع شدیم، در لحن مکالمه ما فشار و کشمکش کاملاً آشکار بود.

"جودی جان، وقتش رسیده که با هم صحبت کنیم. میخواهیم که ما رو در جریان اتفاقات زندگیت بگذاری. مایلی؟"

"آره بابا، من واقعاً مایلیم!"

آنگاه آنا هم از اتاق خود بیرون آمد و به ما ملحق شد. تفاوت‌های بین جودی و آنا مرا بشدت رنج میداد. جودی روی مبل نشسته بود و پرطراوت و سرشار از حیات بنظر میرسید. حرکات دستش تأثیر فراوانی روی حرف‌های او میگذاشت. آنا در گوشه‌ای بیحرکت نشسته بود و چهره‌اش رنگ‌پریده و مات بود. در مقایسه با من و اتل، او نسبت به اخبار جودی واکنش منفی‌تری بروز میداد، زیرا حس میکرد که جودی او را تنها گذاشته و به او پشت کرده است. دخترانمان همیشه با یکدیگر روابط بسیار نزدیکی داشتند و حتی فکر اینکه آنها بخاطر چنین موضوعی از هم فاصله گرفته‌اند مرا سخت آزار میداد. لازم بود که جودی از تأثیرات تصمیم خود بر روی خانواده ما مطلع گردد!

اتل در کنار جودی روی مبل نشسته بود و سیمای او نمایانگر چندین احساس گوناگون بود: محبت و نرمی مادرانه، عدم تأیید، و سردرگمی!

برای جلوگیری از جروبخت مستقیم، از جودی خواستم که یکبار دیگر بطور کامل حوادثی را که در زندگی‌اش اتفاق افتاده بود برای ما توضیح دهد.

"تنهایی در آپارتمان کوچکم فرصتی به من داد که برای اولین بار به زندگی خودم خیلی جدی فکر کنم و

دقیق برام آشکار شد که من از خودم راضی نبودم. بدون شماها زندگی من بی معنی بود و برویچه‌هایی رو هم که با آنها آشنا شده بودم زندگی هر کدومشون یه جوری آشفته بود. برای اولین بار در زندگی‌م حس میکردم که نیاز دارم خودم رو پیدا کنم و به داد اطرافیانم برسم."

جودی کمی درنگ کرد و من هم با حالتی عصبی و هیجان زده سیگاری روشن کردم.

"به همین دلیل بود که شغل مشاور بحرانی تلفن (Emergency Lifeline) رو به عهده گرفتم."

"جودی، بیشتر توضیح بده!"

"اسم این مؤسسه "مکان طرح‌ریزی" (Project Place) است و این مرکز برای مداخله و شفاعت بحرانی به کسانی که در موارد گوناگون احتیاج به کمک دارند تأسیس شده. اونها با این مرکز تماس میگیرن و ما سعی میکنیم اونها رو راهنمایی و همیاری کنیم."

"این سازمان مسیحیه؟"

"نه، به هیچ گروه مذهبی وابسته نیست. اونجا فقط یک آمبولانس هست و تعداد کمی کارمند حقوق‌بگیر و چند نفر داوطلب!"

"تو اونجا چکار میکنی؟"

"سروکار من با تلفنه. تا اونجایی که میتونم جواب سوالات مردم رو میدم و اگر نتونم مشکلشون رو حل کنم متخصصین رسیدگی میکنند. من در نوبت شب کار میکردم و اونوقت بود که رانی (Ronnie) تلفن کرد."

اتل پرسید: "رانی کیه؟"

"قبل از این تماس رانی رو نمیشناختم. موقع جواب تلفن اسمش رو گفتم و توضیح داد که یک ارتشی بازنشسته است و دیگه نمیخواد به زندگیش ادامه بده و ۵۲ عدد قرص "سکونال" (Seconal) خورده!"

از جودی پرسیدم: "تو چکار کردی؟"

"دستپاچه شدم و پرسیدم کجا زندگی میکنه تا فوراً براش آمبولانس بفرستم که اونو به بیمارستان برسونن. در ابتدا مقاومت میکرد، ولی با التماسهای پی‌درپی من، آدرسش رو داد. بعدش من کاری انجام دادم که بر خلاف قانون بود!"

"چه کاری؟"

"آمبولانس و راننده‌اش در دسترس نبودند، بناچار مرد دیگه‌ای رو که مشغول انجام وظیفه‌اش بود راضی کردم که با ماشینش بریم و رانی رو به بیمارستان برسونیم."

"چرا اینکار اشتباه بود؟"

"فقط افرادی که از نظر پزشکی صلاحیت دارن میتونن دست به چنین کاری بزنند. اگر رانی تو راه توی ماشین میمرد ما مسئول بودیم!"

"این بنظر منطقیه!"

"هم آره و هم نه! اگر ما منتظر آمبولانس میشدیم ممکن بود که دیر بشه، کما اینکه هنگامیکه رانی رو به بیمارستان رسوندیم تقریباً دیر شده بود و با زحمت

خیلی زیادی تونستن نجاتش بدن!"

گلویم را بیصبرانه صاف کردم و گفتم: "در تماس قبلی به من راجع به رانی و برادرش چارلز اشاره‌ای کرده بودی. رابطه‌ی ایندو با تو چیه؟"

"ما فقط دوستیم. ولی قبل از اینکه درباره‌ی چارلز صحبت کنم، میخواستم کمی درباره‌ی دیک (Dick) به شما بگم."

در آن لحظه چشمان اشک‌آلود جودی نشان میداد که تنش این گفتگو در او تأثیر زیادی گذاشته بود. تصمیم گرفتم که حتی الامکان حرف او را قطع نکنم و بگذارم که داستانش را تعریف کند.

در ادامه درباره‌ی رابطه‌اش با ریچارد صحبت کرد، شخصی که با او همکار بود و محبت خاصی نسبت به یهودیان داشت و کتاب مقدسی را برای مطالعه به جودی هدیه داده بود.

"ریچارد حقیقتاً به کتاب مقدس علاقمند بود و مدام مطالبی رو که از کتاب مقدس میخواند با هیجان فراوان با من در میون میگذاشت و از من هم میخواست که اونها رو مطالعه کنم. من هم آیه‌ها رو یادداشت میکردم و توی خونه میخواندم، اما هیچوقت نمی‌فهمیدم که چرا ریچارد اونقدر هیجان‌زده بود! احساس ناامیدی فراوانی به من دست داده بود. با این وجود به خونن آیه‌ها ادامه دادم و تلاش میکردم اونها رو درک کنم!"

جودی سپس به آنا رو کرد و حرفهایش را درباره‌ی رانی ادامه داد. جودی از آنا پرسید: "اون شبی رو

که با رانی صحبت میکردم یادت میاد؟ تو برای ملاقات من به بوستون اومده بودی و هنگام جواب به تلفن رانی در محل کارم پیش من نشسته بودی! وقتی که ما دنبال رانی رفتیم، تو تلفن رو از من گرفتی و مشغول حرف زدن با اون شدی. یادت میاد؟"

آنا با حرکت سر به سؤال جودی جواب مثبت داد، ولی حرفی نزد.

"اونشب دکترها رانی رو نجات دادن و او مرتباً سراغمو میگرفت. تا زمانیکه در بیمارستان بود، چند بار به دیدنش رفتم، اما هیچوقت نتونستم روش تأثیر بگذارم و ما همدیگر رو اصلاً درک نمیکردیم؛ از محبت به او میگفتم، ولی او از نفرت صحبت میکرد. درست مثل این بود که ما تو دو عالم متفاوت زندگی میکردیم!"

چهره‌ی جودی نشانگر یگانگی افکار و احساساتش بود!

"واقعاً دلم برای رانی میسوخت. او خیلی پریشان‌خاطر بود و بطور واضحی نیاز به کمک داشت، ولی کاری از دست من برنمیومد. بعد از مدتی اونو از بیمارستان مرخص کردن. چندین هفته بعد با خوردن مقدار زیادی قرص، او دوباره به بیمارستان اومد. با شنیدن این خبر پیش دیک رفتم و ازش خواستم تا برای رانی دعا کنه، ولی او کار عجیبی کرد!"

اتل پرسید: "چه کار عجیبی؟"

"او مرا به گوشه‌ای برد و با نگاهی جدی و پدرا نه گفت: برای یک لحظه رانی رو فراموش کن و قدری

به خودت فکر کن! اما مقصودش رو نفهمیدم. بعدش کتاب مقدسش رو بیرون آورد و بخشی از اون رو خوند: "چرا پر گاهی را که در چشم برادرت هست می بینی، ولی متوجه چوبی که در چشم خودت هست نیستی؟" طبق معمول از اون حرف دیک هم سر درنیاوردم!

دیک توضیح بیشتری داد: "تو بیش از اندازه نگران رانی هستی، ولی اصلاً دلواپس خودت نیستی!"

از جودی پرسیدم: "منظورش از این حرف چی بود؟"

"مقصودش این بود که من اونقدر مشغول کمک به دیگران بودم که نیازهای خودم رو تشخیص نمیدادم. او به من گفت کسی که می بایست برای رانی دعا میکرد من بودم ولی باید قبل از اون در جستجوی خدا باشم. با وجودی که دیک به نرمی سخن میگفت ولی منو تو فکر فرو برد. تمام اونروز رو به تنهایی در آپارتمان خودم بودم و کتاب مقدس رو مطالعه میکردم و درباره خدا در تعمق بودم. بالاخره سعی کردم که با خدا حرف بزنم و به گریه افتادم!"

بغض جودی ترکید و چشمانش پر از اشک شد و آرامش و خونسردیش را از دست داد. اتل میخواست دست جودی را بگیرد، ولی متوجه شدم که از اینکار منصرف شد و دست خود را پس کشید.

با خود فکر میکردم: "اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی داره میفته؟"

جودی ادامه داد: "تا ساعتها گریه ام قطع نمیشد و

به گمانم این عجیبترین تجربه زندگیم بود. اشکم لایبقطع سرازیر بود و مدام از خدا درخواست کمک میکردم. از خدا خواستم که وجود خودش رو بر من فاش کنه و حقیقت رو به من نشون بده. خیلی شگین و مغشوش بودم؛ به بعضی از مطالب کتاب مقدس و توضیحاتش درباره ماشیح (مسیح موعود) احساس اطمینان میکردم، ولی صدایی در وجودم به من میگفت: این غیرممکنه و تو نمیتونی این مطالب رو قبول کنی! تو یهودی هستی و نمیتونی به عیسی ایمان بیاری! ساعتها گریه میکردم تا اینکه بالاخره خوابم برد.

بعد از اینکه جودی قدری بر اعصابش مسلط شد، در ادامه گفت: "روز بعد میدونستم که در من تغییری رخ داده ولی قادر به درکش نبودم. احساس عجیبی داشتم و چشمام از گریه قرمز شده بودند؛ شما میدونید که بعضی مواقع این اتفاق برام میفته! اما بایستی به خودم مسلط میشدم، چون با چارلز قرار ملاقات داشتم."

"برادر رانی؟"

"بله! در بیمارستان چارلز رو هنگام عیادت رانی دیده بودم. بعد از یک محکومیت طولانی، تازه از زندان آزاد شده بود و ازش وحشت داشتم. بازوهایش پر از خالکوبی بودن و آدم تنومندی بنظر می آمد. در عالم تخیل من، او عضوی از مافیا یا گروههای مشابه بود و حتی فکر میکردم که اون رانی رو توی این دردسرها انداخته! روزی چارلز به من تلفن کرد و ازم خواست که رانی رو به بیمارستان ارتشی

بدفورد (Bedford) در ایالت ماساچوست ببرم و برای بستری شدنش اقدام کنم. در آنجا برنامه‌های مفیدی برای توان‌بخشی و ترک اعتیاد ارائه میشد و چارلز از من خواسته بود رانی رو به بیمارستان ببرم و ترتیب پذیرش رو بدم!"

"اینکار رو که نکردی؟"

"اولش نمیخواستم اینکار رو انجام بدم و قصد داشتم جواب منفی بدم. ولی صدایی در من میگفت: "بگو بله!" من هم باهش قرار گذاشتم که چند روز بعد اونو ملاقات کنم."

همه ما با نابوری سرمان را تکان دادیم!

جودی گفت: "میدونم که شما فکر میکنید من عقلم رو از دست داده‌ام، اما اجازه بدید بقیه رو هم بگم. چارلز گفت که در منزل مادرش منتظرم خواهد بود. مادرش رو یکبار تو بیمارستان دیده بودم. به محض رسیدن به اونجا، چارلز منو سوار ماشینش کرد. با تأمل در صندلی جلو نشستم و به در چسبیدم و ازش فاصله گرفتم. همانطور که بطرف بیمارستان ارتش میرفتیم، با کمال تعجب روی لبه داشبورد ماشین چشمم به کتاب مقدسی که جلدش سیاه بود افتاد!"

نگران و ناباورانه به جودی نگاه میکردم. چگونه او تمام نصیحت‌هایم را برای اینطور مواقع فراموش کرده بود؟

"از چارلز پرسیدم که آیا اون کتاب مقدس مال خودشه و اون گفت بله. در اون لحظه اتفاق غیرمنتظره‌ای

برام افتاد: جواش درباره کتاب مقدس باعث شد که بتونم بهش اعتماد کنم! اعصابم راحت شد و با هم شروع به صحبت کردیم و در ادامه چارلز دنباله صحبت رو راجع به کتاب مقدس گرفت."

"بطور غیرمنتظره، سوالی رو که اصلاً فکرش رو هم نمیکردم از کسی بپرسم، ازش پرسیدم: یکی از دوستانم به من گفته بود با وجود اینکه یهودی‌ام میتونم به عیسی ایمان بیارم، آیا این درسته؟"

او در جواب گفت: "عیسی خودش یهودی بود و هنگام زندگیش روی کره زمین هزاران زن و مرد یهودی بهش ایمان آوردند!"

سپس چارلز درباره اینکه چگونه در زندان انفرادی عیسی وارد زندگیش شده بود صحبت کرده بود: "داستان بسیار حیرت‌انگیزیه! بخاطر تنفر و غیرقابل کنترل بودنش چارلز رو در زندان انفرادی حبس کرده بودند، اما برحسب تصادف روزی یک جلد کتاب مقدس رو از کتابخانه سیار زندان بر میداره و شروع به مطالعه‌اش میکنه. با گذشت زمان زندگیش کاملاً عوض میشه. وقتیکه چارلز از زندان بیرون میاد، به انسانی کاملاً جدید و پراز عشق تبدیل شده و حتی رابطه زناشویی‌اش هم بهتر میشه!"

دیگر حوصله شنیدن داستان چارلز را نداشتم و از جودی پرسیدم: "پس رانی چی شد؟"

"در بیمارستان مصاحبمون رو انجام دادیم و تونستیم رانی رو در برنامه بهبودی بیمارستان قرار بدیم.

وقت برگشتن از بیمارستان چارلز به من گفت بهترین کاری که میتونستم برای رانی انجام بدم اینه که براش دعا کنم. وقتیکه به ماشین من رسیدیم، چارلز از من دعوت کرد که یکشنبه بعد با او و همسرش به کلیساشون برم. ازش تشکر کردم، ولی جواب منفی دادم. رفتن به کلیسا آخرین چیزی بود که میتونستم بهش احتیاج داشته باشم!

"در طی هفته‌های بعد، چارلز هر چند روز یک بار به من تلفن میکرد و منو از اوضاع رانی مطلع میکرد. یکی از اون روزها، چارلز مجدداً از من دعوت کرد که به کلیساشون برم. فکر میکنم که فقط از روی کنجکاوی بود که قبول کردم. کلیسای اونها با کلیسای ما فرق داشت و ادمهای اونجا روی من تأثیر زیادی گذاشتند. اونها خیلی خوش برخورد و با محبت بودن و با مسرت و نشاط فراوان به من قوت قلب میدادن. در پایان مراسم امروز، شبان (کشیش کلیسا) از مردم دعوت کرد که برای دعای نجات جلو برن!"

برای روشن شدن این موضوع از جودی پرسیدم: "که مسیحی بشی؟ آیا اونها میخواستن از یهودی بودند دست بکشی و مسیحی بشی؟"

"نه پدر! توضیحشون اینطوری نبود. اونها گفتن که با اینکار من به خدای پدرانمان ابراهیم، اسحق و یعقوب برمیکردم!"

اتل گفت: "اینطوری کارشونو میکنن!"
من پرسیدم: "چند بار به کلیسا رفتی؟"

جودی جواب داد: "سه بار! دو مرتبه اول فقط مردم رو نگاه میکردم و در جلسات به حرفاشون گوش میدادم و سعی میکردم که بفهمم چی میگن. تحت هیچگونه فشاری نبودم. اونها منو همون جوری که بودم قبول داشتن و محبت میکردن. توی آپارتمانم کتاب مقدس رو میخوندم و به مطالبش فکر میکردم. شنبه شبی، وقتی که در آپارتمانم تنها بودم، تصمیمم رو درباره عیسی گرفتم و بی‌صبرانه منتظر صبح روز بعد بودم که به کلیسا برم. اون روز حتی یک کلمه هم از موعظه شبان نشنیدم. همش منتظر لحظه‌ای بودم که شبان از مردم بخواد اونهایی که حاضر هستن عیسی رو بپذیرن دستشون رو بلند کنن. همین اتفاق افتاد و من دستم رو بلند کردم و او از من خواست که جلو برم تا برام دعا کنه!"

سکوت طولانی و ناخوشایندی در اتاق حکمرا شد و هر یک از ما میخواستیم که معنا و اهمیت گفته‌های جودی را بخوبی درک کنیم.

با ملایمت به جودی گفتم: "اما تو یک یهودی هستی و یهودیان اصلاً به عیسی اعتقاد ندارن! چطور میتونی یهودی باشی و به عیسی ایمان بیاری؟ این غیرممکنه!"

"پدرجان، تو اشتباه میکنی. شاید تعجب کنی اگه بدونی که در دنیای امروز ما، یهودیان زیادی هستند که به عیسی ایمان دارن!"

جودی ما را با دقت نگاه میکرد و در چشمان ما متوجه یأس و دل‌شکستگی ما میشد! با آه گفت: "ببین

پدر، تو باید درباره این موضوع تحقیق کنی. تو آدم باهوش و فهمیده‌ای هستی و مجبور نیستی که حرف من و یا اعتقادات منو قبول کنی. خودت کتاب مقدس رو مطالعه کن و نتیجه بگیر که آیا حقیقت داره و یا اینکه یه دروغه! هم‌تون این کار رو بکنید! اگر عیسی ماشیح باشه و یا نه، حقیقت رو می‌فهمید. فقط کتاب مقدس رو مطالعه کنین و خودتون نتیجه بگیرید!"

با این جملات بحثمان را تمام کردیم و هر کس به اتاقش رفت. اتل کاملاً بی‌حس شده بود و نمیتوانست چیزی بگوید و مدام سرش را از روی تأسف تکان میداد. چراغها را خاموش کردم تا شاید بتوانیم بخوابیم، ولی کاملاً خواب از سرمان پریده بود و ساکت در تختخواب غلت میزدیم.

بالاخره اتل پرسید: "استن، باید چکار کنیم؟"

"فکر کنم همون کاری رو که جودی خواسته انجام بدم!"

"منظورت چیه؟"

"جودی خواست که کتاب مقدس رو بخونم، من هم همین کار رو میکنم و بهش ثابت میکنم که کاملاً در اشتباهه. حاضرم شرط ببندم که جودی هم فقط همین رو میخواد!"

اتل آهی کشید و گفت: "نمیدونم. ولی به نظر میرسه که از خودش خیلی مطمئنه!"

"ظاهریه، یه بازیه!"

برای چند لحظه دوباره سکوت برقرار شد.

"استن..."

"چیه عزیزم؟"

"جودی خیلی شاداب و خوب بنظر میاد، اینطور نیست؟"

"آره، همینطوره!"

"فکر میکنی این شادمانی و برقی که تو صورتشه بخاطر ایمان جدیدشه؟"

عجولانه جواب دادم: "ممکنه خوشحالی جودی به دلیل دوستان جدیدیه که پیدا کرده، ولی این دائمی نیست. جودی یه دختر یهودیه و هیچ چیز نمیتونه اون رو تغییر بده! شادی و نشاطش هم با مسیحیان همیشگی نخواهد بود!"

"حدس من هم همینه!"

کاملاً مطمئن بودم که حق با من بود و مشتاقانه منتظر بودم که خواندن کتاب مقدس را شروع کنم تا حرفم را به کرسی بنشانم!

فصل ۳

میراث خانوادگی

من که از تارپخچه قوم خودم آگاهی کامل داشتم، چرا تا این اندازه آشفته و نگران بودم؟

پدر و مادرم از محله کوچک و یهودی نشین شهر استولن (Stullen) روسیه بودند. اگر شما فیلم "ویولن زن روی پشت بام" را دیده باشید، ممکن است شهر استولن را بیاد بیاورید. والدین من حتی از خانواده تویا (Tevya) در آن فیلم هم بیشتر مشقت کشیده بودند. وحشت آزار و کشتار دست جمعی یهودیان، حملات متعدد بیرحمانه به آنها، و بسیاری موارد دیگر باعث ترسی دائمی در دلشان شده بود. مردمانیکه این بلاها را بر سر یهودیان آورده بودند ظاهراً مسیحی بودند و ما معتقد بودیم هرکسی که یهودی نباشد مسیحی محسوب میشود.

پدرم، غافل از اینکه هنگام مهاجرتش مادرم حامله است، در سال ۱۹۰۴ همراه با پدر بزرگ و تتی چند از عموهایم به آمریکا آمده بود. آنها، بعد از دو سال، با پس انداز کافی توانستند دیگر اعضای خانواده را نیز به آمریکا بیاورند. در آن موقع بود که پدرم برای اولین بار پسرش را دید. نام عبری برادرم زلیگ هرش (Zelig Hirsch) بود و او را به زبان انگلیسی چارلز صدا می کردند. والدین من در شرق نیویورک ساکن

شدند و پدرم مانند "ویولن زن" مشغول خیاطی شد. عادت کردن به آمریکا و آموختن زبان انگلیسی برای آنها کار بسیار دشواری بود، ولی با گذشت سالها توانستند خود را به زندگی در آمریکا تطبیق دهند. والدین من در طی سالیان بعد صاحب فرزندان بیشتری شدند؛ نخست جو (Joe) به دنیا آمد، بعد از او فرانسیس (Frances) و سپس هم سام (Sam) متولد شدند. پس از فاصله‌ای دهساله دوریس (Dorris) به دنیا آمد و دو سال بعد هم، بطور غیرمنتظره، فرزند آخر آنها که من بودم وارد جهان شد.

بجز چندین حادثه بد، از اوایل زندگیم چیز زیادی بخاطر نمی‌آورم. حدود پنج یا شش ساله بودم که برای نخستین بار مرا "مسیح کش" صدا کردند. بحالت گریه و با سرعت بطرف خانه دویدم و با وجودی که معنای "مسیح کش" را نمیدانستم، از نحوه صدای نفرت انگیزشان نفرت انگیزشان وحشتزده شده بودم.

بعدها در سن هشت سالگی، یک روز یکشنبه در ماه ژوئیه، با شلواری کوتاه و کفشی کتانی در حیاط مدرسه مشغول توپ بازی بودم. وقت ظهر برای صرف ناهار به سمت خانه میرفتم که با زنی تندخو و غضب‌رو رودررو شدم. او کاملاً سر راه من قرار گرفت و مرا هل داد و گفت: "از سر راهم برو کنار بچه جهود!" دوباره آن خشم و نفرتی را که قادر به درکش نبودم احساس کردم. گریه‌کنان به مادرم پناه بردم و او مرا در آغوش گرفت و آرامش داد. از آن موقع بود که مادرم از تنفر غیریهودیان نسبت

به یهودیان و تجربه‌های محلهٔ یهودی‌نشین شهرشان شروع به تعریف کرد.

سالهای بعد دربارهٔ جنگهای صلیبی و شوالیه‌ها مطلع شدم که چگونه با صلیبی در یک دست و شمشیری در دست دیگر به یهودیان حمله می‌کردند و به نام مسیحیت دست به جنایت، تجاوز و غارت آنها می‌زدند. سپس در سال ۱۴۹۲ در اسپانیا جنگهای تفتیش عقاید مذهبی (Inquisition) در کلیساها شروع شد. هر فرد یهودی که مسیحیت را نمی‌پذیرفت جانش را از دست میداد. لابد شعار آن روزها این بود که "تنها یهودیان خوب، یا تغییر دین داده‌اند و یا اینکه مرده‌اند!"

سپس در مورد "مارونا"ها مطالبی یاد گرفتم. ماروناها یهودیانی اسپانیولی بودند که برای نجات دادن جان خود از مرگ، به مذهب کاتولیک گراییده بودند، اما در خلوت خانه‌هایشان هنوز هویت یهودی خود را حفظ می‌کردند و به فرزندان خود نیز مراسم یهودیت را می‌آموختند می‌آموختند. در این اثناء، ما از محلهٔ یهودی‌نشین شرق نیویورک به محلهٔ ویلیامزبورگ و نهایتاً به محله‌ای در بوروپارک بروکلین نقل مکان کردیم؛ با اینکه همهٔ دوستان من یهودی بودند، ۴۰ درصد ساکنین آنجا یهودی، ۴۰ درصد کاتولیک و ۲۰ درصد مابقی هم باورهای مختلف داشتند. ما با گروه‌های دیگر که از کوچهٔ سی‌وهفتم و یا خیابان هشتم می‌آمدند دائماً زدوخوردهایی خیابانی داشتیم. آنها همیشه به کوچهٔ ما میریختند تا یهودیان را قلع و قمع کنند. محلهٔ ما پر از مجتمع‌های آپارتمانی بود و صدها جوان یهودی در بلوک ما زندگی می‌کردند.

دوستان صمیمی من "های بزرگ" (Hi)، "های کوچک"، سید (Sid) و آل (Al) بودند. والدین ما اهل روسیه و یا لهستان بودند و ما نسبت به یکدیگر علاقه و کشش بخصوصی داشتیم.

کاملاً بیاد می‌آورم که با وجودی که از همسایگانم بنی (Benny) و سل (Sol) متنفر بودم، هنگام زدوخوردهای خیابانی اختلافاتمان را فراموش کرده و دست در دست هم با دشمنان مشترک غیریهودیمان (Gentiles، در عبری گوئیم) از خود دفاع می‌کردیم.

من یک یهودی‌زاده بودم و خود را یهودی میدانستم. از نقطه نظر من برای یهودی بودن راه دیگری وجود نداشت و سواى مرگ، غیرممکن بود که کسی بتواند یهودی بودنش را از دست بدهد.

بستگان پدر و مادرم نیز همگی یهودی ارتدکس (پیرو رسوم) بودند. آنها در روسیه در یک محلهٔ یهودی‌نشین زندگی می‌کردند و کنیساها و مدارسشان همگی در همان محله با یکدیگر درآمیخته بود. اما در آمریکا اینطور نبود. "یهودیت" که مذهب رسمی یهودیان است به ندرت بین ما مورد گفتگو قرار می‌گرفت. من و سه برادرم تعلیمات مخصوص مراسم برمیتزوا (Bar Mitzva) را فرا گرفته بودیم، ولی غیر از آن رابطه‌ای با مراسم یهودیت نداشتیم. برمیتزوا مراسمی مذهبی می‌باشد که یهودیان (چه پسر و چه دختر) در سن سیزده سالگی برگزار کرده و اعلام می‌کنند که از خردسالگی بیرون آمده و بالغ محسوب میشوند.

پس از مراسم بر میتزوا، من حتی سعی کردم که بطور منظم هر صبح تفلین (Tefillin) ببندم و با این کار پدر بزرگم را خوشنود سازم. "تفلین" جعبه چرمی کوچکی با قسمتهایی بخصوص از تورات است و آنرا بر روی بازوی چپ و پیشانی میبندند و دعا میخوانند. پدر بزرگم تفلینش را برای جشن بر میتزوا از خود از پدر بزرگش هدیه گرفته بود و برای او بسیار پراهمیت بود که من هم از آن امر (میتزوا) اطاعت کنم، اما نمیدانستم که چرا، با وجودی که در تورات هم آمده است، هیچکس دیگر آنرا انجام نمیداد: منجمله پدر و برادرانم! من هم چون نمیتوانستم اینکار را با تظاهر انجام دهم، و با وجود اینکه میدانستم که احساسات پدر بزرگم جریحه دار خواهد شد، تفلین را به او پس دادم. دقیقاً بیاد میآورم که هنگام پس گرفتن تفلین، پدر بزرگم آهی کشید و شانه هایش را بالا انداخت و آن را با تأسف پس گرفت.

پدر بزرگ بسیار متدین بود و روزی دو مرتبه به کنیسا میرفت و ارج و احترام زیادی در آنجا داشت. اما من و پدر و برادرانم بندرت به کنیسا میرفتیم. مراسم مذهبی هم برای ما ارزش چندانی نداشتند. هنگام آمادگی برای مراسم بر میتزوا، زبان عبری را اندکی یاد گرفته بودم و میتوانستم عبری بخوانم و دعاهای مهم را نیز بلد بودم، ولی هیچیک از آنها برای من محتوا و یا ارزش خاصی نداشت. از خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب هم درک درستی نداشتم. گاهی اوقات هنگام دشواری و یا درد دعایی میکردم، ولی اعتقادی به جواب گرفتن و یا اینکه اصلاً کسی

دعاهایم را میشوند نداشتم. با این وجود از یهودی بودنم لذت میبردم. از تعطیلات مذهبی و غذاها، و از طرز کلام و زبانمان که بسیار پرمعنا بودند، لذت میبردم. حتی گاهی اوقات برای ضرب المثلهای یهودی در زبان انگلیسی معادل درستی پیدا نمیشود و معنا و مفهومشان را درست نمیتوان رسانید.

شیرینترین لحظات زندگی من به تعطیلات مذهبی یهودیان مرتبط بود، یعنی ایامی مانند مراسم پرهیبت روش هاشانا (سال نو عبری) و یوم کیپور (روز بخشش گناهان)، مسرت فرارسیدن موعد پسخ (عید فصیح) و هدایای مخصوص جشن حنوکا (فستیوال نورها). فکر میکنم که بیش از همه از عید پسخ لذت میبردم. این عید را سالانه در خانه پدر بزرگم و مادر بزرگم جشن می گرفتیم. هنگام برگزاری مراسم عید پسخ، خروج نیاکانمان را از مصر به یاد می آوردیم، و چون آنها فرصت ورامدن خمیرمایه نان را نداشتند، ما هم نان فطیر میخوردیم. هرگونه اثر از خمیرمایه را باید از خانه خود پاک میکردیم؛ یک به یک بشقابها، ظروف، قابلمه ها، شیشه آلات و نقره جات را تعویض میکردیم. آنگاه موقع کار مادر بزرگم در آشپزخانه بود و سپس در اولین شب پسخ، هنگامیکه حدود ۲۰ نفر افراد خانواده ما برای اجرای مراسم موعد پسخ بدور میز مینشستیم، او با چهره ای نورانی و پر از عشق به ما ملحق میشد و همگی هگادای (داستان) عید پسخ و چگونگی خروج و نجات اقوامان از مصر را میخواندیم.

بیشترین علاقه من به نحوه زندگی در یهودیت و

فعالیت و اهداف نهضتها و سازمانهای یهودی بود. از سنین ۱۲ تا ۱۵ سالگی به گروهی از جوانان صهیونیستی پیوستم و در متروی نیویورک برای صندوق ملی یهودیان مشغول به جمع آوری پول شدم و در برنامه های گردهم آیی و پشتیبانی و مذاکرات آن نیز فعالیت میکردم. در ماه فوریه سال ۱۹۴۳ در سن ۱۸ سالگی وارد ارتش شدم. در ابتدا تغییر محسوسی برایم رخ نداد. هر از چندگاهی برای مراسم دینی و تعطیلات بزرگ مذهبی با بقیه یهودیان دور هم جمع میشدیم، ولی در مراسم و گفتار ما خدا نقشی نداشت و هیچگاه بخاطر نمی آورم که دوستان صمیمی من درباره خدا حرفی زده باشند. دلیل طرز فکر منفی من درباره خدا این بود که نمیتوانستم به خدایی که شاهد حوادث فجیع آلمان نازی نسبت به یهودیان بوده معتقد باشم. ما بر چه اساس قوم منتخب خدا هستیم و به چه منظور برگزیده شده ایم؟ با خود میگفتم: "خداوندا، بما لطفی عطا کن و قوم دیگری را بجای ما برگزین!"

اتل دیوید (Ethel David) را در دوران دبیرستان مانتاک دیده بودم و یک سال از او بزرگتر بودم. علی رغم اینکه هر دو گزارشگر روزنامه دبیرستان و اهل موسیقی بودیم، وجه مشترک چندانی نداشتیم. اتل فلوت مینواخت و من هم ترومپت زن بودم. گاهی اوقات هم ما به دلیل دوستی اتل با سایر دختران گروه یکدیگر را میدیدم.

بیاد می آورم که اتل را برای جشن برمیترای خود دعوت کرده بودم، اما او برای پارتی تولد ۱۶ سالگیش مرا دعوت نکرد. دلخور شدم و بدون دعوت به پارتی او رفتم. اتل هم از این کار بسیار ناراحت شد و اگر خواهرش جلوش را نگرفته بود مرا بیرون میکرد.

از آن پس، تا آغاز جنگ جهانی دوم، توجه کمتری به اتل داشتم. بیاد می آورم که برای مرخصی سربازی مدتی به خانه برگشته بودم و درست قبل از اعزام به جبهه جنگ، روزی در منزل یکی از دوستان به اتل برخوردم. از جذابیت و پختگی او حیرت زده شدم. موهایش را روی سرش جمع کرده بود و کت و دامن زیبایی پوشیده بود؛ کفشهایی پاشنه بلند پوشیده بود و آرایش او نیز بسیار زیبا بود. از اتل خواستم که او را تا خانه همراهی کنم و بالاخره، پس از یکساعت صحبت کردن، به منزل او رسیدیم. آنگاه اتل پیشنهاد کرد که از جبهه جنگ با یکدیگر نامه نگاری کنیم، و بدلیل تنهایی و نگرانی از سرنوشتم در جبهه، من هم فوراً پذیرفتم.

اتل که نامه نویس خوبی بود، طی یک سال و نیم بعد گهگاهی هم برایم بسته تنقلات می فرستاد. پس از اتمام جنگ و سه سال و نیم خدمت، به امریکا برگشتم و مستقیماً به خانه اتل رفتم. شنبه شب بود! زنگ در خانه اش را زدم و منتظر ماندم. مادرش در را باز کرد و مانند یک پیشگوئی به من گفت: "بیا تو پسرم!"

اتل هنوز از سر کار نیامده بود. او در خیابان پنجم در مغازه‌ای که "کالا‌های ویژه" میفروخت کار میکرد. حدود هشت بلوک برای اتلاف وقت پیاده راه رفتم تا بالاخره به محل کار او رسیدم. اتل مشغول کمک به مشتری بود. چند لحظه‌ای محو او شدم و با خود فکر کردم که او چقدر زیباست! چهره اتل هم از دیدن من نورانی شد و مثل آن بود که به قلبم تیری زده باشد. پس از اتمام کار برای مدتی طولانی صحبت کردیم و قرار گذاشتیم که فردای امروز در پارک پراسپکت که اتل معمولاً برای اسب سواری به آنجا میرفت یکدیگر را ببینیم.

صبح روز بعد، با همان لباس ارتشی که تنها لباس من بود، به قسمت اصطبل پارک رفتم. اتل با قامتی رعنا، ژاکتی قهوه‌ای، شلوار اسب‌سواری تیره و چکمه بلند قهوه‌ای رنگی، با دیدن من اِسبش را به داربستی بست و به استقبال من آمد؛ کاملاً دست پاچه شده بودم!

او با لبخندی گرم دست مرا گرفت و به طرف اسب سیاه و سفیدی در آن نزدیکی‌ها برد. به محض نزدیک شدن به اسب او شیهه‌ای کشید و سُم‌هایش را به این سو و آنسو کوبید. به اتل گفتم: "عجب اسب چالاکي!" با این حرف میخواستم کم‌جرات بودن خود را پنهان کنم، زیرا اسب‌سوار خوبی نبودم.

اتل گفت: "به محض اینکه سوارش بشی آرام میشه!" اتل مرا در تمام این مدت سخت تحت نظر داشت. مدتی اسب را مشاهده کردم و پس از قدری درنگ

گفتم: "بنظر میرسه که من مُخِل آسایش او هستم، شاید هم بخاطر یونیفرم نظامیم باشه؛ قدری صحبت کنیم شاید آرام بشه!"

اتل موافقت کرد و سپس روی نیمکتی که در آن حوالی بود نشستیم. در حین گفتگو با اتل متوجه شدم که او نه تنها از قدرت درک بالایی برخوردار بود، بلکه دختری باهوش خوش بیان، مثبت، دارای اعتماد به نفس و بسیار متین و موقر نیز بود. بعد از حدود یک ساعت صحبت و پس از آنکه اتل فهمید تمایلی به اسب‌سواری نداشتم، اتل پیشنهاد کرد که اسب یاغی مرا به اصطبل برگردانیم. سریع قبول کردم و اتل هر دو اسب را تحویل داد. با اصرار مکرر من، هزینه کرایه اسب‌ها را پرداختم و سپس روی نیمکتی در پارک نشستیم و به گفتگوی خود ادامه دادیم.

مدتی بعد، هنگامیکه برای ادامه تحصیل به دانشگاه جرج واشنگتن رفتم، رابطه من و اتل کاملاً جدی شده بود. در طی دو سال آینده ماجرای عشق ما فراز و نشیب‌های بسیاری داشت، ولی ما عاشق یکدیگر بودیم و میدانستیم که در آینده ازدواج خواهیم کرد. پس از سال سوم دانشگاه، برای مهیا کردن مقدمات ازدواجمان که برای ماه سپتامبر برنامه‌ریزی شده بود، به دنبال آپارتمانی برای اجاره می‌گشتم. پیدا کردن آپارتمان در آن زمان کار بسیار مشکلی بود. میلیون‌ها جوان ارتشی بعد از اتمام جنگ و پایان خدمتشان در جستجوی آپارتمان بودند و یافتن آپارتمان خوب بسیار دشوار بود. با پیدا کردن آپارتمانی در "خیابان ب" (P. Street) در شمال غربی شهر واشنگتن، بی‌درنگ

و هیجان زده به اتل زنگ زدم و گفتم: "چرا تا ماه سپتامبر صبر کنیم؟ بیا همین الان ازدواج کنیم!"

سه هفته بعد، در پایان دوره دانشگاه، در روز ۲۶ ماه می ۱۹۴۸، اتل دیوید خانم استانلی تلچین خوانده شد.

پس از گرفتن مدرک لیسانس در رشته نمایش از دانشگاه جرج واشنگتن، برای گرفتن مدرک فوق لیسانس به "دانشگاه کاتولیکی" (Catholic University) رفتم. از من درخواست شده بود که قبل از فارغ التحصیلی به "کمپانی بازیگران" (Players Incorporated) که متعلق به تور فارغ التحصیلان دانشگاه بود ملحق شوم تا در نمایش مک بت بازیگر نقش مک بت (Macbeth) و در نمایش "تلاشهای بیهوده" نقش لئوناتو (Leonato) را بازی کنم. اتل هم بعنوان مسئول لباس و مدیر صحنه به گروه ما پیوست. برای مدت نه ماه، در ۲۹ ایالت آمریکا و کانادا و در ۱۲۲ شهر نمایش اجرا کردیم. در پایان تور نمایشمان، من و اتل سربلند از موفقیت حاصل شده به شهر نیویورک رفتیم تا بخت و اقبالمان را بطور حرفه‌ای بر روی صحنه "برادوی" (Broadway) بیازماییم.

اوقات سختی در پیش بود. اتل بزودی مجبور شد در فروشگاه بزرگ "استرن" (Stern) بعنوان مسئول خریدکار کند. من هم تا چند ماه اول در نقشهای مختلفی در گروه تئاتر بازی میکردم، تا اینکه مجبور شدم بعنوان فروشنده کراوات در یک مغازه مد روز مشغول بکار شوم.

با فرارسیدن ماه ژوئن سال ۱۹۵۲، من و اتل به این

نتیجه رسیدیم که در تئاتر و یا در نیویورک آینده درخشانی برای ما وجود ندارد. ناچار به واشنگتن دی.سی. برگشتیم و من شغلی را در سازمان صندوق جمع‌آوری بودجه برای کشور اسرائیل (Israel Bond) تحت سرپرستی هاری براگر (Harry Brager) به عهده گرفتم. تجربه‌های من در اینکار به من ثابت کرد که از روابط عمومی خوبی برخوردار هستم. مدتی بعد، هاری مؤسسه روابط عمومی خودش را تأسیس کرد و از من خواست که بعنوان متصدی رسیدگی به حسابهای مشتریان به شرکت او بپیوندم. در طی دو سال آینده، فعالیتهای زیادی برای آن مؤسسه در رابطه با کشور اسرائیل، از جمله جمع‌آوری بودجه و کمک به دانشگاه براندیس، سازمان "بنی بریت" (Benai Britt) و سایر سازمانهای یهودی انجام دادم.

در همین ایام بود که جودی متولد شد و ما هم اولین خانه‌مان را خریدیم. در آن هنگام متوجه شدم که مسئولیتهای کاری و مسافرتیهای چهار روز در هفته، با زندگی و مسئولیتهای خانواده مطابقت نمیکنند. بنابراین تغییر شغل داده و به کار فروش بیمه مشغول شدم. دو سال بعد هم در سال ۱۹۵۷، آنا بدنیا آمد. تا آنزمان در حرفه جدیدم بسیار پیشرفت کرده بودم.

بعدها با گسترش روابط خانوادگی، سعی کردم فرزندانمان را در مدارس مذهبی ثبت نام کنم. جودی تعلیمات فرهنگی یهودیت را تا سن ۱۶ سالگی ادامه داد. آنا هم درست در سن ۱۳ سالگی مراسم "بت میتزواش" را جشن گرفت. دخترانمان مطالب فراوانی درباره قوم یهود و تاریخچه یهودیت یاد

گرفته بودند، ولی درباره تورات و خدا چیز زیادی
نمیدانستند. در خانه ما و کنیسا هم به ندرت در مورد
این موضوع گفتگویی میشد. در مورد موضوعات
اجتماعی و نهضتهای یهودیت گفتگو فراوان بود، ولی
متأسفانه درباره خدا بندرت بحثی صورت میگرفت.
بعلت فقدان رابطه ما با خدا، ما هم چیز زیادی برای
گفتن به دخترانمان نداشتیم.

با گذشت زمان، حق امتیاز بیمه عمر را گرفتم و
عضو دائمی گروه "میزگرد میلیون دلاریها" (بیمه
فروشان عمده) شدم. ضمناً بخاطر خدماتم در جامعه
یهودیان، لقب "مرد سال" را به من داده بودند و جزو
هیئت مدیره و هیئت امناء دو گروه دیگر نیز بودم.
همزمان، من عضوی پایرجا و دائمی در جامعه
یهودیان نیز بشمار می آمدم.

منزل ما در شهر بت اسدا (Bethesda) بسیار بزرگ و
خوش قواره، و دارای استخر و منظره بسیار زیبایی
بود. داخل خانه شامل آشپزخانه ای بزرگ و مدرن،
اتاق نشیمن، اتاق ناهارخوری، ایوان و چهار اتاق
بزرگ با چهار سرویس کامل حمام بود. علاوه بر
اینها، اتاقی بعنوان دفتر و سالنی مخصوص تفریحات
و بازی، نیز در زیرزمین دایر بود.

در چنین موقعیتی بود که جودی با تغییرات زندگیش،
بمب ویرانگری را بر سر ما منفجر کرد.

فصل ۴

آغاز جستجو

جودی را یکشنبه شب که با پرواز ساعت هفت و نیم
عازم بوستون بود به فرودگاه رساندیم. هنگام بازگشت
از فرودگاه در ماشین "ب.ام.و. بلواریای" نو ما
سکوت کامل حکمفرما بود. من به صدای موتور
ماشین گوش میکردم و لحظه به لحظه آن صدا بلندتر
در گوشم میپیچید. برای من و اتل سکوت یک امر
عادی نیست و معمولاً اتل آسانتر سر صحبت را باز
میکند، ولی در آن یکشنبه شب بخصوص هر دوی ما
عجیب غرق در افکارمان بودیم!

من درباره تغییراتی که در زندگی جودی رخ داده
بود فکر میکردم. درست حدود شش ماه پیش بود
که جودی به ما گفته بود که مایل نیست برای مراسم
موعد روش هاشانا به کنیسای ما بیاید. من در آمدن
او پا فشاری کرده بودم و جودی هم بناچار، با لب
و لوجه اویزان و لباس بومی آفریقایی کوتاه و با
ارایشی که مورد پسند من نبود، با ما به کنیسا آمد.
در آرایش چشمانش از رنگهای سفید و سیاه استفاده
کرده بود و پوست چهره اش رنگی نداشت. لباسهای
محافظه کارانه اتل و انا، با لباس جودی که کاملاً در
چشم میزد، متفاوت بود.

اما "خانمی" را که هم اکنون دیده بودیم، هیچگونه وجه تشابهی با جوادی شش ماه پیش نداشت. با وجودی که او معمولاً آرایش نکرده بود، چشمان او مملو از اشتیاق و هیجان بود و پوست او از سلامتی میدرخشید. جوادی مانند همدره‌ایهای من، دامن و بلوز و لباسهای زنانه زیبایی میپوشید و پوشاک ویژه او کاملاً با پوشاک افراطی نسل کنونی تضاد داشت. بسیار آرام بود و با تسلط فراوان، حتی اجازه نمیداد که گفتگوهای مغایر ما، آرامش او را به هم بزنند.

در افکار خود غوطه‌ور بودم که اتل ناگهان از من سؤال ساده‌ای پرسید: "استن، با جوادی چه خواهیم کرد؟"

"همانطوریکه به او قول دادم، کتاب مقدس رو میخونم و با کسب اطلاعات کلی و اثبات اشتباهاتش، جوادی رو بطرف خودمون برمیگردونم!"
"فکر میکنی چقدر زمان بیره؟"

"فکر کنم بتونم کتاب مقدس رو ۱۰-۱۲ ساعته یا در مدت ۴-۵ شب بخونم؛ اگر هم احتیاجی به کمک داشته باشم از ربای مون کمک میگیرم!"

هنگامیکه به خانه رسیدیم مشغول به جمع‌آوری اطلاعات مورد نظرم شدم، و از آنهمه اطلاعات موجود در آن مبحث بسیار متعجب شدم. نخست، برای مطابقت و عمل متقابل با کتاب مقدس‌هایی که جوادی به من داده بود، رونوشت ترجمه تورات سان سینیو (Soncino) را پیدا کردم. کتاب مقدس‌هایی را که جوادی بمن داده بود شامل یک جلد جیبی کوچک

عهد جدید (با پیشگوئیهای راجع به ماشیح و آیه‌های مربوط به آن در عهد عتیق نوشته شده بود)، به علاوه دو کتاب مقدس دیگر (که ترجمه‌های رسمی "کینگ جیمز" و "آمریکن استاندارد" بودند) میشد. همه آنها را در نزدیکی صندلی اتاق مطالعه قرار دادم و چند دفتر یادداشت و تعدادی مداد نوک تیز را هم گردآوری کردم. اما آن یکشنبه شب، برای شروع مطالعات خود احساس خستگی میکردم و تصمیم گرفتم که تحقیقاتم را از فردای انشب آغاز کنم.

دوشنبه شب پس از اتمام کار بسرعت بسوی خانه برگشتم و پس از صرف شام، با قاطعیت نگاهی به اتل کرده و از آشپزخانه بطرف اتاق مطالعه رفتم. آخرین چیزی را که برای آغاز تحقیقاتم فراهم کردم تعداد زیادی سیگار بود!

سپس بر روی صندلی مورد علاقه‌ام تکیه دادم، سیگاری روشن کرده و کتاب مقدسی را که در آن به پیشگویی‌ها اشاره شده بود برداشتم. این نخستین باری بود که عهد جدید را میخواندم و نمیدانستم که نسبت به آن چگونه احساسی باید داشته باشم. تا حدودی خود را برای مطالب ضد یهودی آماده کرده بودم و از لحاظ فکری قدری نگران بودم. مگر توضیح دیگری هم برای اتفاقات ۲۰۰۰ سال گذشته وجود داشت؟

کتاب مقدسی را که جوادی به من داده بود باز کردم و در نخستین صفحه آن چنین نوشته شده بود:

"برای قدردانی از این کتاب، آنرا خواهم خواند و دعا میکنم که خداوند حقیقت را به من نشان دهد."

پیشنهادات

۱) هنگام خواندن این کتاب از خداوند بخواهید حقیقت را به شما نشان دهد.

۲) روزانه حداقل یک فصل از این کتاب را بخوانید.

۳) به آیاتی که از عهد عتیق گرفته شده‌اند رجوع کنید و آنها را با دقت مطالعه کنید.

۴) این کتاب را حتی الامکان، همه جا با خود حمل کنید.

این نوشته‌ها کمی مرا غافلگیر کردند. با تعمق از خود پرسیدم: "چه کسی این نوشته‌ها را در این کتاب گنجانده است؟"

سپس در صفحه بعد خواندم: "ای خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب، هنگام خواندن این کتاب حقیقت را بر من آشکار کن و کمک کن تا نوری را که تو بر من میتابانی دنبال کنم، آمین!"

در زیر این جملات چند سطری هم به زبان عبری نوشته شده بود که ترجمه عبری دعای فوق بود. برایم بسیار تعجب آور بود که چنین دعایی را در یک کتاب مسیحی دیدم. با سرعت چندین صفحه بعد را ورق زدم و به کتاب انجیل متی (Matthew) رسیدم و شروع به خواندن کردم.

نخستین موردی که در فصل اول متی باعث توقف من شد، تولد عیسی از دختری باکره بود که از کتاب

اشعیای نبی (Isaiah) فصل ۷، آیه ۱۴ اقتباس شده بود. نتوانستم آن ایه را در تورات سان سینو پیدا کنم، اما در ترجمه "کینگ جیمز" آنرا پیدا کردم: "لیکن خود خداوند به شما علامتی نشان خواهد داد. اینک باکره‌ای حامله شده و پسری خواهد زایید و نام او را عمانوئیل (Immanuel) خواهند خواند."

این آیه را همیشه روی کارت‌های کریسمس دیده بودم و همیشه تصور میکردم که از عهد جدید اقتباس شده است، ولی هنگامیکه فهمیدم که مأخذ آن عهد عتیق است بسیار متعجب شدم!

قبول کردن این موضوع که عیسی از باکره‌ای متولد شده، برای من قابل تصور نبود و تصمیم گرفتم که بررسی آنرا به بعد موکول کنم.

فصل چهارم متی (Matthew) معرف شیطان بود و با ناآرامی قدری در خود لولیدم. من عقیده‌ای به شیطان نداشتم و برای کسانی هم که به شیطان معتقد بودند احساس تأسف میکردم.

در قسمت بعدی این فصل اشاره‌ای به کتاب تثنیه (Deuteronomy) فصل ۶، آیات ۱۳-۱۵ شده بود. "از خداوند، خدای خود بترس و او را عبادت کن و به نام او سوگند یاد کن. به دنبال خدایان دیگر که خدایان مردمان ملل اطراف شما هستند مرو، زیرا خداوند، خدای تو، خدایی حسود میباشد. مبادا که خشم او برافروخته شود و تو را از روی زمین هلاک سازد!" به خود گفتم: "عجب گفته بسیار سنگینی! آیا این درست همان کاری نیست که جودی انجام داده؟ آیا به

همین دلیل نیست که باید او را به راه راست برگردانم؟ سپس چشم به صفحه روبرو افتاد که در آن نوشته شده بود: "گوش فرا ده ای اسرائیل: خداوند خدای ما خداوندی یکتاست!"

دعوت به گوش فرادادن (به زبان عبری "شَمَع")، بنیاد ایمان و شعار اصلی یهودیان می‌باشد. خدای ما یکتاست و فقط یک خدا وجود دارد. جودی چگونه در دام اعتقاد به سه خدا (تثلیث، Trinity) افتاده است؟ در دفترچه یادداشت‌م نوشتم که تولد عیسی از دختری باکره و مطلب تثلیث را با شخصی که اطلاعات بیشتری دارد در میان بگذارم.

در حال یادداشت این مطالب بودم، که آیه‌ای از کتاب متی از گفته‌های عیسی به ذهنم خطور کرد: "از من دور شو ای شیطان! زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را پرستش کن و فقط او را عبادت نما!" (متی فصل ۴، آیه ۱۰) حتی خود عیسی هم گفته بود که فقط یک خدا وجود دارد. سپس دفترم را زمین گذاشته و به خواندن ادامه دادم.

پس از چند فصل، به فصل ۱۵ متی رسیدم و آنجا خواندم که چگونه یک زن غیریهودی به نزد عیسی آمده و از او طلب کمک کرده بود. عیسی هم در جواب به او گفته بود: "من تنها بخاطر گوسفندان گمشده قوم اسرائیل فرستاده شده‌ام!" (متی فصل ۱۵، آیه ۲۴) این مطلب دوباره مرا بحیرت آورد و فهمیدم که چقدر دانش من در مورد این مرد ناچیز است؛ او گفته بود برای کمک به قوم اسرائیل (یهود) آمده است!

در آن لحظه، کتاب کوچک پیشگویی‌ها را زمین گذارده و جلد بزرگ کتاب مقدس ترجمه "کینگ جیمز" را برداشتم. فصل ۱۶ متی را باز کرده و شروع به خواندن آن کردم. آیه ۱۳ توجه مرا جلب کرد. عیسی از حواریون می‌پرسد: "به گفته مردم، پسر انسان کیست؟" شمعون (کفا، پطرس، Peter) در جواب گفت: "تو ماشیح (مسیح) هستی، پسر خدای زنده!" و عیسی در جواب به او گفت: "خوشا بحال تو، ای شمعون پسر یونا (Jonah)، زیرا این حقیقت را خون و جسم بر تو آشکار نکرد، بلکه پدر من که در آسمان است."

مجدداً تأملی کرده و درباره اینکه مردم می‌گویند "عیسی کیست؟" در فکر فرو رفتم. نظر من در مورد او چه بود؟ آیا ممکن است که او ماشیح (مسیح موعود) باشد؟ آیا ممکن است که خدا پسری داشته باشد؟

این افکار را بر روی ورقه‌ای نوشتم و بقیه آن شب را به مطالعه اختصاص دادم. بدلیل علاقه فراوان من به تئاتر، اطلاعاتم در مورد زبان انگلیسی دوران ملکه الیزابت اول (قرون وسطی) و زمینه یهودیم، صحنه‌های کتاب مقدس "کینگ جیمز" را مجسم می‌کردم و همزمان، آن صحنه‌ها را با مردم آن زمان و وضعیتشان در مقابل چشمانم می‌دیدم.

آن شب، پس از سه ساعت و کشیدن یک بسته سیگار، کتاب متی را بطور کامل خواندم. سرم را به عقب خم کرده و چشمانم را بستم و درباره آنچه که خوانده

بودم در تفکر فرو رفتم. پیش از شروع مطالعاتم خود را آماده خواندن کتابی ضد یهودی کرده بودم که میبایست مملو از دروغ بوده باشد، اما برخلاف آنچه که تصور میکردم، نوشته‌های کتاب مقدس مطالبی عمیق و بسیار جدی بودند که یک یهودی به سایر یهودیان در مورد خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب، و شخصی که خود را ماشیح موعود میخواند نوشته بود. این کاملاً برخلاف انتظارات من بود!

آنگاه بطرف آشپزخانه رفته و برای صرف فنجانی چایی به اتل ملحق شدم. او کنجکاوانه به من نگاه میکرد.

به او گفتم: "امشب شروع خوبی داشتم!"

"تا چه حد پیشرفت کردی؟"

"متی (Matthew) رو تموم کردم!"

"آیا بده؟ ... یعنی ضد یهودیه؟"

قدری تأمل کرده و سعی کردم که افکارم را جمع و جور کنم: "نه! مطالب ضد یهودی در آن نیست. داستان زندگی عیسی و کارها و گفته‌های اوست!"

"تونستی چیز مهمی رو برای اثبات اشتباهات جودی پیدا کنی؟"

"هنوز نه! ولی این تازه اول کاره و تا به این لحظه فقط تونستم یک تصویر کلی بدست بیارم!"

"درباره اونچه که تا بحال خوندی چه احساسی داری؟"

گیج و منگ به اتل نگاه کرده و پرسیدم: "منظورت چیه؟"

"یعنی اینکه آنچه رو که تا به حال خوندی قانع‌کننده بوده؟"

سرم را بعلاقت منفی تکان دادم و با کله شقی برای ضدیت با همه چیزهایی که جودی قبول کرده بود، افکارم را متمرکز کرده و گفتم: "وقتیکه کتاب مقدس رو مورد مطالعه کاملتری قرار بدهم، اطلاعات لازم رو کسب میکنم و اونوقت میتونم جودی رو براه خودمون برگردونم!"

روز بعد، در مسیر رفتن به دفتر، مدام در فکر بودم که جودی چگونه توانسته با ما اینگونه رفتار کند؟ مگر ما همه چیز را برای او فراهم نکرده بودیم؟ او در منزلی زیبا بزرگ شده و به بهترین مدرسه‌ها رفته بود و همه خواسته‌ها و نیازهایش برآورده شده بودند. میراث یهودی ما نیز بسیار زیبا بود. او چگونه توانسته بود به آنها پشت کند؟

فقط ۱۵ دقیقه طول کشید که از خانه به دفترم برسم. دفتر من در خیابان کاناتیکت در طبقه پنجم واقع شده بود، و به این دلیل که دفتر چندین نفر از نمایندگان میلیونر در همان طرف ساختمان بود، نمایندگان جوان به آن "ساحل طلا" میگفتند. دفتر من رو به غرب بود و به محض رسیدن به دفترم، میدانستم که باید با جورج صحبت کنم.

جورج فردی غیریهودی و یکی از همکارانم در نمایندگی بیمه بود. با وجودیکه رقیب محسوب میشد

و روابط دوستانه‌ای داشتیم، ولی با هم رفیق نبودیم. او حدود یکسال قبل مسیحی شده بود و میدانستم که پیرو کلیسای اسقفی (Episcopalian) بود، ولی منظور او را از اینکه گفته بود "مسیحی" شده نمی فهمیدم و هیچگونه سوالی در این مورد از او نکرده بودم و از رودرویی با وی نیز پرهیز میکردیم. جورج یک مسیحی فوق‌العاده متعصب بود و دائماً با همه درباره ایمانش حرف میزد و به آنها کتاب، مقاله، نشریه و کاست میداد.

برای نمونه، اگر روزی کمر درد داشتید، جورج به شما دستور میداد که بنشینید تا برای شما دعای شفا کند. یکبار اتل کمر درد شدیدی گرفته و در خانه بستری بود. جورج پیشنهاد کرد که به منزل ما بیاید و با دست گذاشتن بر روی اتل برای شفای کمر او دعا کند. اصلاً منظورش را درک نکردم و با جوابی ناخوشایند به او گفتم: "بین جورج، میدونم که نیت تو خوبه، ولی نمیدونم اگه دست روی اتل بگذاری چه اتفاقی میفته! فقط میدونم که اگه بهش دست بزنی چه عواقبی برای تو داره! بهتره که از اینکار صرف نظر کنی!"

با وجودی که میدانستم این برخورد بین ما فاصله ایجاد کرده بود، ولی چون شخص مسیحی دیگری را نمیشناختم، جورج تنها کسی بود که میتوانستم با او درباره جودی صحبت کنم. علاوه بر این جورج اخیراً خیلی آرامتر به نظر میرسید. هنگامیکه به دفتر جورج رسیدم، او پای تلفن مشغول صحبت کردن بود. اشاره‌ای کرد که وارد شده و بنشینم. چند لحظه بعد

صحبتش تمام شد و به من خوش آمد گفت. سعی کردم که در مورد موضوعات ساده و عادی صحبت کنم، ولی نتوانستم خود را کنترل کنم و بالاخره شروع به درد دل کردم: "دخترم جودی به عیسی ایمان آورده!" "شکر..."

جورج از شنیدن این خبر در پوست خود نمی‌گنجید. جمله اصلی خود را ناتمام گذاشت و پرسید: "از این موضوع خیلی ناراحتی، درسته؟"

"آره جورج خیلی زیاد! بگذار با تو رُک و راست حرف بزنم. من و اتل اینطور حس میکنیم که جودی که از گوشت و خون ماست به ما خیانت کرده!"

در چهره جورج حس همدردی میدیدم. از پشت میز بلند شد، در اتاق را بست، صندلی‌ای کنار من کشید، نشست و گفت: "بگذار در اینمورد صحبت کنیم!"

راه فراری نداشتیم و در دام افتاده بودم. بناچار همه ماجرا را برای او تعریف کردم. جورج انسان روشنفکریست، ولی ناگهان حالت صورتش از کنجکاو و علاقه بسیار به دلواپسی و نگرانی تغییر کرد.

"استن، من کاملاً با تو احساس همدردی میکنم. چطور میتونم به تو کمک کنم؟"

"حقیقتاً مطمئن نیستم و حتی نمیدونم به چه دلیل پیش تو اومدم و بخاطر تلاشهای قبلی تو برای تغییر من از یهودیت به مسیحیت از تو رنجیده خاطر بودم!"

پاسخ داد: "من نمیخوام تو رو به ایمان و عقیده خودم متقاعد کنم. با وجودی که بسیار مایلم که تو به عیسی بعنوان ماشیح اعتقاد داشته باشی، به اعتقاداتت احترام میگذارم. یهودیان بسیاری رو میشناسم که با وجود ایمانشان به عیسی، هنوز یهودی باقی مانده اند."

"چطور چنین چیزی امکان داره؟"

"بگذار اینطور بگم که یهودیان و غیریهودیان همیشه با هم متفاوت خواهند بود. تفاوت‌های فرهنگی، اجتماعی و راه و رسوم و روشهای زندگی آنها هرگز از بین نمیروند. اینطور هم نیست که همه غیریهودیان به عیسی ایمان داشته باشند، و چه یهودی و چه غیریهودی، هر شخص باید برای ایمان آوردن خودش با عیسی رابطه برقرار کنه. برای تو این میتونه به این معنی باشه که عیسی رو بعنوان ماشیح بپذیری. این تصمیم زندگی تو رو تغییر میده، ولی تو رو از یهودی بودن باز نمیداره!"

سرم را آهسته تکانی داده و نمیدانستم که چه باید بگویم!

"استن، بگذار چند کتاب به تو بدهم! کسانی که مشکلاتی مانند تو داشته‌اند اینها رو نوشته‌اند."

"متشکرم جورج، ولی کتاب جدیدی نمیخوام!"

جورج با نگاهی عمیق، سرش را تکان داد و گفت: "هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم، لطفاً من رو در جریان نگه دار!"

عصر آنروز دوباره در خواندن کتاب مقدس غوطه

ور شدم. نخست به کتاب پیشگویی‌ها رجوع کردم، اما بخاطر حروف کوچکش، آنرا با ترجمه "امریکن استاندارد" عوض کرده و شروع به خواندن کردم. خواندن این کتاب به دلایلی برایم راحتتر بود: اول آنکه چاپ حروف آن بزرگتر بود و به زبان ساده‌تری نوشته شده بود. دلیل بعد آن بود که هر کجا نام "مسیح" ذکر شده بود، در حاشیه آن نوشته بود که مقصود همان "ماشیح" میباشد. من همیشه از شنیدن لغت "مسیح" ناراحت میشدم و فقط هنگام ناسزاگویی از آن استفاده میکردم و این اسم به سختی از گلویم بیرون میآمد.

در سرتاسر طول زندگی، نام "مسیح" را به صورتی منفی شنیده بودم و نمیخواستم درباره او چیز دیگری بدانم. ولی لغت "ماشیح" چیز دیگری بود. تصمیم گرفتم که حتی الامکان همه چیز را در مورد "ماشیح" تحقیق کنم. دیدن کلمه "ماشیح" در حاشیه کتاب مقدس "امریکن استاندارد" کار مرا به مراتب آسانتر کرده بود!

تا عصر روز سه شنبه کتاب مَرُقَس (Mark) را تمام کردم. چهارشنبه هم لوقا (Luke) را به اتمام رساندم. دفتر یادداشت‌م پر شده بود و من مدام به آیات عهد جدید رجوع میکردم. سپس تصمیم گرفتم که به ترجمه‌های غیریهودی عهد عتیق اتکا نکنم؛ به یک کتابفروشی یهودی رفتم و جلدی از کتاب "تناخ" (عهد عتیق) را خریداری کردم. تناخ شامل تورات، انبیاء و سایر نوشته‌هاست و کامل و تلخیص نشده میباشد و مورد قبول همه یهودیان است. هنگام خواندن تناخ متوجه

شدم که مطالب عهد عتیق آن در مقایسه با ترجمه "کینک جیمز" تفاوت چندانی با هم ندارند و بجز چند اختلاف جزئی بسیار مشابه هستند.

پنجشنبه شب هم با کتاب یوحنا (John) کلنجر رفتم و مجذوب آن شدم؛ آنرا بسیار آهسته و دقیق مطالعه کرده و سعی می‌کردم صحنه‌های آنرا مجسم کنم. تا پایان جمعه شب یوحنا را هم تمام کردم و سپس به ارزیابی چهار کتاب اول عهد جدید پرداختم. با وجودی که نیت این چهار شخص را (متی، مرقس، لوقس و یوحنا) از نوشتن این چهار رساله درک نمی‌کردم، ولی حداقل تکلیفم را انجام داده بودم و حالا زمان رد کردن اعتقادات جودی فرارسیده بود!

سؤالات بسیاری داشتم و ساعتها به یادداشت‌های خود خیره شدم؛ از این همه سؤال چه نتایج باید می‌گرفتم؟ اتل در آشپزخانه قهوه را آماده کرده بود و منتظر من بود.

پرسید: "به کجای کار رسیدی؟"

پس از نوشیدن چند جرعه قهوه و با تفکری عمیق به او گفتم: "چهار کتاب اول رو خوندم. همه آنها بیانگوی یک داستانند، ولی کتاب یوحنا از همه بهتر نوشته شده!"

"من هم همین فکر رو میکنم!"

با نگاه تندی از اتل پرسیدم: "مگه تو هم مشغول به خواندن کتاب مقدسی؟"

سرش را یه علامت مثبت تکان داد و گفت: "من هم باید شخصا به این موضوع پی ببرم!"

سپس آهی سرداده و گفتم: "به گمانم که تو هم مجبوری! آیا تا بحال چیزی برای کمک به جودی پیدا کرده‌ای؟"

"راستش رو بخوای نه!"

"عکس‌المعل تو درباره این موضوع چیه؟"

"تقریباً مثل تو؛ عیسی مرد خوبی بوده، ولی اگر سران قوم یهود و ربای‌های زمان خودش و حتی ربای‌های امروز، ادعاهای او را درباره خودش قبول نکرده‌اند، ما چرا باید عیسی رو قبول داشته باشیم؟"

"اتل، تو کاملاً درست می‌گی؛ این نکته رو باید به جودی هم تذکر بدیم!"

بعد از ردوبدل کردن حرفهایمان، تصمیم من برای پیدا کردن جواب سؤالاتم راسختر شد. طی آن یک هفته تغییرات زیادی در من ایجاد شده بود. موضوع "ایماندار شدن جودی" به پشت صحنه رفته بود. حالا موضوع جدیدی را روبروی خود میدیدم. یافتن جواب این سؤال برای من بصورت یک مسئله شخصی درآمده بود و میبایست که به حقیقت آن برسم!

فصل ۵

هایدی

اکنون وقت آن رسیده که هایدی را به شما معرفی کنم. او در آوریل ۱۹۶۹ مسئول امور خانه‌داری ما شد و جزوی از خانواده ما بحساب می‌آید. اسم صحیح او هایدی کارنرو مارتینز دسوزا است و به علت بلند بودن اسم کاملش، ما او را هایدی صدا می‌کنیم. هایدی بلند اندام، سیاه چهره، جذاب و باهوش، و از شهر رسیفه (Recife) برزیل می‌باشد.

ما تا بهار ۱۹۶۹ و قبل از بت میتزوای آنا، اشخاص زیادی را برای امور خانه‌داری استخدام کرده بودیم، ولی هیچیک شخص ایده‌آل ما نبودند و ما دیگر ناامید شده بودیم. در ماه ژوئن حدود ۱۵۰ نفر را برای جشن بت میتزوای آنا دعوت کرده بودیم و اتل از همه همسایگان و پیشخدمت‌هایشان جویای معرفی چنان شخصی شده بود.

یکی از همسایگان ما گفته بود که به تازگی خانمی را که از برزیل آمده ملاقات کرده و او احتمالاً برای مدت کوتاهی برای کار کردن در دسترس خواهد بود. قرار ملاقاتی با هایدی گذاشتیم و اتل پی برد که هایدی خانمی تحصیل کرده و از خانواده خوبی از شهر رسیفه برزیل بود. او برای فراگیری زبان انگلیسی به آمریکا آمده و برای مدتی هم در ایالت

کالیفرنیا به کار خانه‌داری مشغول شده بود. هایدی اخیراً برای دیدن چندی از بستگانش به واشنگتن آمده بود، ولی قصد بازگشت به وطنش را داشت. اتل از او خواسته بود که در صورت امکان، تا پایان ماه ژوئن و برگزاری مراسم بت میتزوای آنا برای کمک به ما بماند و هایدی هم قبول کرده بود.

در این حین، همه اعضای خانواده ما و هایدی سخت به یکدیگر علاقه‌مند شده بودیم. جشن بت میتزوای آنا هم به نحو احسن برگزار شد، و بعد از آن هایدی موافقت کرد که با ما بماند و برای مدت بیش از ۹ سال پیش ما بود.

هایدی گفته بود که پیرو فرقه تعمیدی (Baptist) می‌باشد و همیشه این سؤال برای من مطرح بود که او چگونه توانسته بود در یک کشور کاتولیکی (برزیل) از ایمان خود پیروی نماید. او هرگز در مورد ایمانش چیزی بیان نمی‌کرد، مگر اینکه از او سؤالی میشد. علاقه و محبت ما دوجانبه بود. بعد از پیش آمدن موضوع جودی، روزی از راه دور مکالمه مهم و پر معنایی بین هایدی و آنا در آشپزخانه بگوשמ رسید.

آنا رُک و پوست کنده به هایدی گفت: "بنظر من جودی کار بسیار بدی کرده!"

هایدی گفت: "متوجه هستم که این خبر برای تک تک شما بسیار تکان‌دهنده بوده و کاملاً احساس شما رو درک می‌کنم!"

"جودی چرا اینکار رو کرد؟"

هایدی به آرامی پاسخ داد: "فکر میکنم اشتیاق عمیقی به خداوند پیدا کرده!"

"ولی ما که به خدا معتقدیم!"

"میدونم ولی جودی چیزی بیشتر از اعتقاد به خدا میخواسته!"

"منظورت چیه؟"

"او میخواسته که خدا رو شخصاً بشناسه!"

پس از لحظه‌ای سکوت آنا با حالتی اشک‌آلود گفت:
"من حس میکنم که صمیمی‌ترین دوستم رو از دست داده‌ام!"

هایدی بازوانش را دور آنا حلقه کرد و گفت: "آنا جان، خودت رو جای جودی بگذار. جودی چیزی رو پیدا کرده که موجب خوشی و مسرتش شده؛ چهره‌اش هم از همیشه سرزنده‌تر و دوست‌داشتنی‌تره! چرا نمیتونی از خوشی و مسرت او خوشحال باشی؟"

آنا با آه گفت: "هایدی تو من رو درک نمیکنی!"
آنوقت از هایدی روی برگرداند و ناگهان مرا دید و گریه‌کنان و با شتاب به آغوش من پناه آورد. هنگامیکه گریه‌هایش فروکش کرد، دستمالی برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد و در ادامه گفت:

"بابا خیلی احساس تنهایی میکنم. جودی بهترین دوست من در این جهان بود. من چیزهای بسیاری رو ازش یاد گرفته‌ام و همه‌ی دوستانم هم به رابطه‌ی ما حسودی میکردند. ولی حالا من رو ترک کرده و نمیدونم که چطور باید در او تأثیری داشته باشم.

جودی خیلی عوض شده و حتی طرز صحبتش هم فرق کرده. مکالماتمان هم پوچ و بیهوده است! بابا، باید چکار کنم؟"

در حالیکه سعی میکردم آنا را آرامش دهم، اشک در چشمانم جمع شد. به هر نحوی که ممکن بود، باید در وجود جودی رخنه میکردم. او باید میفهمید که دیوانگی او چه تأثیری روی همه‌ی ما گذاشته بود. او باید از باورش به عیسی دست بر میداشت!

درباره‌ی چهار کتاب انجیل یادداشت‌های مفصلی برداشته بودم و یکی از آنها در مورد تولد عیسی توسط دختری باکره بود؛ چگونه یوسف (شوهر مریم) چنین حرف خارج از منطقی را پذیرفته بود؟ من این باور را مزخرف و چرند میدانستم!

هنگامیکه یک شب در اطاق مطالعه به این موضوع فکر میکردم، به حادثه‌ای که هنگام تحصیلاتم برای گرفتن مدرک فوق لیسانس در "دانشگاه کاتولیکی" در سال ۱۹۴۹ اتفاق افتاده بود برگشتم. اگر واحدهای درسی دانشگاه شامل علم الهیات، فلسفه کاتولیکی، لاتینی و یونانی بود، هرگز برای گرفتن مدرک فوق لیسانس به آنجا نمیرفتم. تنها واحد الزامی "کاتولیکی" تحت عنوان "جنبه‌های اخلاقی هنر و ادبیات" بود و چون آزاری به من نمیرسانید، در آن نامنویسی کردم.

در بهار سال ۱۹۵۰، در دانشکده در نمایشنامه "رومئو و ژولیت" نقش "فرایر لورنس" را اجرا کردم. نمایشنامه بسیار حیرت‌انگیزی بود و تحسین

همگان را برانگیخت. در ذهنم به حادثه‌ای که در پشت صحنه رخ داده بود برگشتم. "لونیس کموتی" که یک هنرپیشه خوب کاتولیک بود، در نقش "بن ولیبو" بازی میکرد و تا آنجائی که بخاطرم می‌آید ما فقط در یک صحنه با یکدیگر همبازی بودیم: صحنه قبر در پرده پنجم نمایشنامه، یعنی زمانی که رومئو را بعد از خودکشی به قبرستان میبردند، زیرا او تصور کرده بود که ژولیت مرده است.

در طول مدت این صحنه طولانی، من و لونیس بر روی سکوی پله‌ای بزرگی مینشستیم و آماده اشاره برای پایین آمدن به داخل قبر بودیم. ما هنگام انتظار برای رسیدن به آن صحنه درباره موارد زیادی گفتگو میکردیم. در آن شب بخصوص، لونیس سر صحبت را با تولد عیسی از مریم باکره باز کرد. پس از گوش دادن به حرفهای او زیرکانه گفتم: "دست از سرم بردار لونیس، من برای تو و عقایدت احترام فراوانی قائلم، اما حقیقتاً به چنین چیزی عقیده داری؟ چطور میتونی اونرو قبول کنی؟ تو که آدم خنگی نیستی و به واقعیتهای زندگی آگاهی! چطور میتونی چنین چیزی رو قبول کنی؟"

لونیس با نگاهی جدی به من گفت: "اعتقاد من بخاطر ایمانیست که خداوند به من هدیه داده!"

در جواب به او گفتم: "من نه! من این هدیه رو ندارم!"

این آخرین دفعه‌ای بود که لونیس این موضوع را پیش آورد و من فکر میکردم که منطق من بر ایمان خرافاتی او غالب آمده بود.

دوباره به نکات کتاب مقدس که جلوی من بودند تمرکز کردم و در فکر خود گفتم: "ای کاش که لونیس میتوانست حالا مرا ببیند!"

چنان طرز فکری برای من خوش آیند نبود و بعد از اینکه سیگارم را زیر پا له کردم به سمت آشپزخانه رفتم تا شاید با فنجان قهوه خود را تسلی بخشم. هایدی آنجا بود و من شک و عصبانیتم را سر او خالی کردم.

"هایدی، آیا تو خودت رو یک مسیحی خوب حساب میکنی؟"

سرش را تکان داده و گفت: "سعی خودم را میکنم!"

"تو به عیسی ایمان داری، اینطور نیست؟ آیا تو به تولد او از یک باکره هم اعتقاد داری؟"

هایدی اندکی فکر کرد و گفت: "بله، این امر برای من بسیار معقول میباشد!"

"چطور میتونی چنین چیزی رو قبول کنی؟"

"از خدا بعید بنظر میرسد که پسر او به حالتی عادی و معمولی به کره زمین بیاید. او از دیدگاه خدا، شخصی بسیار استثنائی میباشد و بنابراین خدا دختر معصومی را انتخاب کرد و نطفه‌ای را درون او نهاد تا عیسی از او متولد شود!"

خرناسه‌ای کشیدم و گفتم: "خدا چرا باید این سلسله مراتب رو طی میکرد؟ چرا عیسی رو از ابتدا بصورت مردی کامل به زمین نفرستاد تا مأموریتش را انجام دهد؟"

هایدی مشغول گذاشتن ظروف کثیف در ماشین ظرفشویی بود. پس از لحظه‌ای درنگ، با چهره‌ای نگران در جواب به من گفت: "آقای تلچین از اینکه اطلاعات من در مورد نکات عمیق مربوط به خدا ناچیز میباشد پوزش می‌خواهم. هنگامیکه من مطلبی را درک نمی‌کنم، برای مدتی آنرا کنار می‌گذارم و مطمئن هستم که اگر خدا بخواهد، درک فهمیدنش را نیز به من می‌دهد!"

بسوی اتاق مطالعه برگشتم و می‌اندیشیدم که هایدی هم مانند سایر مسیحیان، اصول ایمانش را کورکورانه از تعالیم شبان و یا کشیش خود آموخته و قبول کرده است. با این وجود از صداقت او بسیار خوشنود بودم. حرفهای او مانند آب زلالی بود که از سرچشمه‌ای سرازیر میشد!

اتل و هایدی هم روزانه در مورد چنین موضوعاتی بحث میکردند. هایدی بینوا، همچون رگبارهای گلوله، از جانب هر سه ما دائماً تحت حمله سؤالاتی از این قبیل قرار میگرفت؛ اما او هرگز ناراحت بنظر نمی‌آمد و عشق و علاقه‌اش به ما بی‌پایان بود.

پس از مطالعه چهار انجیل عهد جدید و مرور یادداشتهایم، پنج سؤال بسیار مهم برایم پیش آمده بود:

۱- آیا حقیقتاً به وجود خدا معتقدم؟

۲- آیا کتاب مقدس (تناخ) کلام الهام شده خداست؟

۳- آیا کتاب مقدس از آمدن ماشیح (مسیح موعود) پیشگوئی میکند؟

۴- آیا عیسی همان ماشیح است؟

۵- اگر او ماشیح است، تکلیف من چیست؟

این پنج سؤال را بارها و بارها مرور کردم و بیم و هراس من رو به فزونی میرفت. من در جستجوی چیزی بودم که میتوانست هفته‌ها و ماه‌ها بطول بی‌انجامد. این همه وقت را چگونه باید پیدا میکردم؟

بلافاصله پی بردم که اشکال من کمبود وقت نیست. بسیاری از کارهای اداری خود را میتوانستم به منشی کاملاً توانا و لایقم "جنی بیگنل" (Jenny Bignell) واگذار کنم.

در قلب و ذهن خود به نتیجه‌ای گریزناپذیر رسیده بودم. مهمترین کار زندگیم، پیدا کردن جواب این سؤالات بود!

فصل ۶

به چه اعتقاد دارم؟

اولین سؤالی را که میبایست به آن پاسخ میدادم این بود: "آیا به وجود خدا اعتقاد دارم؟"

این فقط یک سؤال نظری نبود. دیگر جایی برای پنهان شدن در پشت فلسفه مردان مهم زیست‌شناس و گیاه‌شناس وجود نداشت. داروین (Darwin) مستحق رأی خودش بود، ولی سؤال مورد نظر من آن نبود. من سؤالی را مطرح کرده بودم که می‌بایستی جوابش را پیدا میکردم.

در حالیکه غرق این موضوع بودم، همه مطالبی را که از قبل برای انکار وجود "افریدگار اعلی" خوانده بودم بخاطر آوردم. بنظر من هر کس که به چنان افریدگاری اعتقاد داشت، میبایست پیچ و مهره مغزش لقم شده باشد. با توجه به اکتشافات جدید و قدمت میلیاردها سالگی کره زمین، در ذهن من این اعتقاد شکل گرفته بود که خدای کتاب مقدس پروده خیال انسان است. در طول زندگیم بارها و بارها شنیده بودم که "خدا ساخته و پرداخته افکار انسانهاست!" "انسان خدا را شبیه خود افرید زیرا که او قادر نبود با حقایق زندگی خود روبرو شود!" این گفته‌ها به همین روال ادامه داشتند: "خدا وسیله‌ای برای فرار آدمهاست!"، "دین و مذهب فقط برای احشام و کاتولیکهاست و..."

این گفته‌ها و دیگر جملات بظاهر زیرکانه در سبب آنند که گوینده آنها در رتبه‌ای بالاتر از سایر مردم قرار دهند و به جهانیان ثابت کنند که انسان برای کمک و همیاری به کس دیگری نیاز ندارد و میتواند به تنهایی روی پای خود بایستد؛ چنان شخصی انسانی کامل میباشد و میداند که به غیر از این زندگی چیز دیگری وجود ندارد و بدیگران نیز گوشزد میکند که "کسی از این جهان جان سالم بدر نمیبرد، بنابر این از این زندگی به بهترین نحو ممکن استفاده کن!"

همانطوریکه در اتاق مطالعه نشسته بودم و به این موضوع می‌اندیشیدم، ناگهان متوجه شدم که درباره اینکه دیگران درباره خدا چه میگویند اطلاعات زیادی داشتم، ولی هرگز احساسات شخصی خود را در مورد خدا بیان نکرده بودم. بیاد نمی‌آورم که هرگز واژه خدا را با کسی مطرح کرده باشم؛ منجمله والدین، برادران و خواهران، دوستان و حتی همسرم اتل! ما به دلایلی درباره واژه خدا وارد بحث نشده بودیم. با وجودی که سراسر عمرم درباره خدا شنیده بودم، هیچکس نتوانسته بود مرا درگیر این بحث کند و یا وادار نماید که در مورد اعتقادم به خدا تصمیمی بگیرم. با این وجود، هر از گاهی خدا را مورد خطاب قرار میدادم!

یکی از این موارد در سن هفت سالگی من اتفاق افتاده بود. در منطقه ویلیامزبورگ بروکلین و در آپارتمانی چهار طبقه به آدرس ۳۷۵ خیابان پولاسکی زندگی میکردیم. در مجاورت ما زمینی خالی بود و بچه‌های محل اغلب برای بازی در آنجا دور هم جمع

میشدیم. یک روز پاییزی، گروهی برای قیرکاری پشت بام ساختمان ما به کار مشغول بودند و در زمین مجاور آتشی برافروخته بودند و در فواصل معین سطل های قیر را حرارت میداند و با طناب به بالای بام میفرستادند.

آروز بخصوص، پس از آنکه کارگران آنجا را ترک کردند، پی بردیم که آنها سطل قیری را که هنوز روی آتش بود فراموش کرده بودند. بنجی (Benji)، یکی از بچه های بزرگتر گروه، دسته جارویی را پیدا کرد و همه را بدور خود جمع کرد. سپس دسته جارو را به زور زیر دستگیره سطل کرد و به من گفت که طرف دیگر آنرا بگیرم؛ من هم به حرف او گوش کردم! سپس طرف دیگر دسته جارو را گرفتم و دو تایی سطل قیر را بلند کرده و از آن منطقه دور شدیم. سطل قیر بسیار سنگین بود و با هر قدم، به تدریج به من نزدیکتر میشد. مطمئناً میتوانید آن صحنه را مجسم کنید و حدس بزنید که سپس چه اتفاقی افتاد: هر چه سطل قیر به من نزدیکتر میشد، سنگینتر بنظر می آمد و حرارت آنرا بیشتر حس میکردم!

فریاد زنان گفتم: "خیلی سنگینه!"

بنجی با حالتی خشمناک گفت: "بچه، ولش نکن!"

اما سنگینی آن برای من فوق العاده زیاد بود. بناچار انتهای دسته طرف خودم را رها کردم و سطل روی زمین افتاد و قیرهای داغ آن بر روی پاهایم ریخت. دردش غیرقابل تحمل بود. از شدت درد جیغ میزدم و بقیه بچه ها هم با درماندگی فقط به من زل زده بودند!

بالاخره دو تا از بچه ها مرا بلند کردند تا به خانه برسانند. بیاد می آورم که در حالی که مرا بلند میکردند، خطاب به خدا گفتم: "خدایا چطور اجازه دادی که چنین اتفاقی رخ بده؟ مگه من چه کار بدی کرده ام؟ لطفا این درد را از من دور کن!"

مدتها با سوختگی درجه سه در خانه بستری ماندم و درد من همینطور ادامه داشت. از این تجربه نتیجه گرفتم که یا خدا دعاهای مرا نمیشنود و یا اینکه اصلاً خدایی وجود ندارد!

شک و تردید و بیتفاوتی برای دورانی طولانی بر من استوار شد، اما چیزی مرا از انکار وجود خدا باز میداشت. احتمالاً به متدین بودن مادرم مربوط میشد که شبهای جمعه شمع روشن میکرد و با خلوص نیت به دعا میپرداخت، و یا اصرار پدر بزرگ و مادر بزرگم که همیشه ما را برای رفتن به کنیسا برای بجا آوردن مراسم یهودیت مجبور میکردند.

هنگام تحصیل در دبیرستان، فرضیه تکامل سخت خاطر مرا پریشان کرده بود. پس از مدتی به آن نتیجه رسیدم که با قبول کردن فرضیه تکامل، میبایست وجود خدا و فراخواندن "قوم برگزیده" توسط موسی به سرزمین موعود را کاملاً انکار میکردم. معنای انکار وجود خدا این بود که میبایست به تمام اصول یهودیت پشت کنم. چنین کاری برای من مقبول نبود و به ناچار این موضوع را بطور کامل از ذهنم بیرون کرده بودم.

هم اکنون، پس از گذشت سالها، دوباره باید درباره

این موضوع که آیا به وجود خدا اعتقاد دارم یا نه
تصمیم می‌گرفتم!!!

همانطور که اطرافم پر از کتاب و دفتر یادداشت
بود، ناگهان با عظمت این سؤال مواجه شدم. برای
لحظه‌ای احساس سرکشی و طغیان را در وجودم
حس کردم. این چه خداییست که به دعای پسر بچه‌ای
برای رهایی از درد گوش نمیکند؟ و یا اینکه اجازه
میدهد که قومش برای قرن‌ها تحت شکنجه و زجر
زندگی کنند؟ آن شش میلیون یهودی که در آلمان
نازی به طرز فجیعی به قتل رسیده بودند، چطور؟

همزمان، احساس منصفانه عمیقی مرا وادار به نگاهی
به انطرف قضیه نیز کرد. خدا (یا نیرویی) همواره
خانواده ما را مورد موهبت خود قرار داده بود و از
آن خوشنود بودم؛ بعد از اتمام جنگ جهانی دوم،
او از قوم ما حفاظت کرده بود و ما را به سرزمین
نیاکامان بازگردانده بود. برای یهودیان همیشه که
همه چیز بد نبوده است!

ناگهان طغیانم فروکشید. در اعماق قلبم میدانستم که به
خدا معتقدم. من همیشه به وجود خدا اعتقاد داشتم، ولی
نقش او را در زندگی خود نمی‌دانستم و از تأثیرگذاری
او بر روی زندگی خود نیز آگاه نبودم. جواب این
سؤال که چرا خدا قوم یهود را برگزیده بود و یا اینکه
چرا اجازه داده بود که این همه مصیبت بر سر آنها
بیاید از درک من خارج بود، ولی اکنون سؤال مورد
نظر من مطلب دیگری بود. فقط میدانستم که در هر
نام، شکل، قدرت و یا نیرویی به وجود خدا معتقد بودم!

اعتراف به این باور منجر به مطرح کردن سؤال
بعدی شد: آیا به اینکه کتاب مقدس کلام الهام شده
خداوند است اعتقاد دارم و یا اینکه معتقدم کتاب
مقدس برای قوم یهود داستانی بیش نیست؟

اکنون، پس از گذشت سالها، میدانم که جواب این
سؤال به چه اندازه در آنزمان برای من بحرانی و
حیاتی بود!!!

به صندلی خود تکیه داده و در فکر فرو رفتم و
واقعه‌ای را که حدود ۲۰ سال پیش رخ داده بود
بخاطر آوردم. جودی یکساله بود که ما اولین خانه
خود را خریدیم. بعنوان پدر و مالکی جدید، اکنون
وقت آن رسیده بود که جهت روحانی خانواده‌ام را
مشخص کنم. در فاصله چند خیابانی ما کنیسیایی با
تعلیمات محافظه‌کارانه (Conservative) وجود داشت.
حتی بدون اینکه یکبار هم در مراسم آن شرکت
کنم، قبل از روش هاشانا (سال نو عبری)، کارت
عضویت کنیسا را پر کرده و متعهد شدم که برای
بنای ساختمانی به صندوق وجوه آن کمک کنم.

یک هفته بعد، پس از مراسم شب اول عید روش
هاشانا، متوجه شدم که مرتکب چه اشتباه بزرگی
شده‌ام: ربای آنجا با وجودی که خارج از کنیسا مرد
بسیار خوبی بنظر میرسید، هنگام خطاب به جماعت
کنیسا، سخنانش مانند شلاق تند و تیز و غیرقابل
تحمل بود؛ سریعتر از آنچه به آن کنیسا ملحق شده
بودم، حق عضویت‌مان را پس گرفتم!

طی چندین ماه آینده به چندین کنیسای دیگر سر

زديم. يکي از آنها کنيسايي رفرم (Reform)، تعليمات نوآورانه) بود. هر چند آنجا به گرمي کنيساهايي که در ايام جواني ميرفتم نبود، ربّاي کنيسا بسيار جوان و پرائرژي بود. رسوم آنجا نيز کاملاً متفاوت بود و کليه مراسم به زبان انگليسي برگزار ميشد. اين امر باعث شد که احساس دلنگي نکنم، زيرا مطالب آنرا کاملاً درک ميکردم.

ربّاي مطالب را بسيار دلنشين بيان ميکرد و نخستين باري که سخنان او را ميشنيدم گفتم: "انسانها به دلایل متفاوت و گوناگوني به کنيسا مي آيند. بعضي ها دليل تنها بودن، برخي دليل گسترش دادن تجارت يا کار، برخي در پي فهم و درک بيشتري روحانيت، ديگران براي پيدا کردن زوج مناسب، و گروهی هم براي پي بردن به هويتشان به کنيسا مي آيند. دليل آمدن شما براي من مهم نيست، فقط آمدن شما مهم ميشود! اميدوار باشيد و دعا کنيد که همگي خدا را با هم پيدا کنيم!"

اين ربّاي مورد علاقه من بود؛ او هوشمند و جستجوگر و مانند من در صدد يافتن خدا بود و من هم بسيار اميدوار شدم! تصميم گرفتم براي آگاهي بيشتري از يهوديت در اولين کلاس او که درباره مقايسه ادیان بود شرکت کنم. دوشنبه شبي، به اولين جلسه که تعداد ۱۲ نفر در آن شرکت داشتند رفتم. ربّاي سؤال بسيار مهمي را مطرح کرد و هرگز اهميت آنرا فراموش نخواهم کرد: "اگر هر آنچه در مورد ادیان وجود دارد يک شبهه از ياد همه انسانهاي روي زمين محو گردد و ديگر هيچ اثری از کنيساها و کليساها و کتب

مقدسه و حتی کتابهاي دعا باقي نماند، چه اتفاقی رخ خواهد داد؟"

همگي براي مدت زماني درباره اين سؤال در فکر فرو رفتيم. سپس يکي از حضار گفت: "در غياب ادیان، دنيا پر از هرج و مرج خواهد شد و هيچگونه اساسي براي تشکيل قانون، قرارداد، ازدواج و چيزهاي ديگر وجود نخواهد داشت. بعد از آن هم مردم خواهند پرسيد: من از کجا آمده ام؟ تو از کجا آمده اي؟ چه کسی جهان را آفريده؟ آيا خدایي وجود دارد؟ چگونه با خدا ارتباط برقرار کنيم؟ و چگونه خدا با ما ارتباط برقرار ميکند؟"

ربّاي اضافه کرد: "اگر چه با مرور زمان سؤالاتی مانند اينها در همه جای جهان مطرح خواهد شد، مردمانی که در سراسر دنيا پراکنده شده اند جوابهاي متفاوت و گوناگوني به اين سؤالا خواهند داد و بايد هم که همينطور باشد. هرکس مستحق نظر شخصی خود ميشود، آيا اينطور نيست؟"

همگي سرخود را تکان داده و گفتم: "درست است! بايد هم که همينطور باشد!"

بر اين مبنا، ربّاي ما را بسوي مطالعه مقايسه ادیان هدايت کرد.

اکنون حدود ۲۰ سال از زمانیکه آن کلاس را برداشتم سپري شده بود، اما فقط با مطرح کردن پنج سؤال شخصی خود، متوجه شدم که پايه و اساس فرضيه آن ربّاي نادرست و غيرمنصفانه بود. زيربنای فرضيه او کاملاً ساختگي و کاذب بود. اساس بحث او بر اين

مبنا بود که هیچ اثری از ادیان در اذهان باقی نمی ماند. ولی این عملی نبود. خاطره ادیان هنوز از جهان محو نشده بود و سوابق و مدارک کارهای خدا در دسترس همگان قرار داشت. در سراسر تاریخ، ما یهودیان به "اهل کتاب" معروف هستیم. پس چرا امروزه دانش ما درباره این "کتاب" تا این اندازه ناچیز می باشد؟

سریع روانه آشپزخانه شدم تا اتل را پیدا کنم. اتل همزمان با ریختن فنجان قهوه از من پرسید: "حالا در چه حالی هستی؟"

"باورم همیشه که با وجودیکه ۵۰ سال از عمرم میگذره، از کتاب مقدس اینقدر کم میدونم!"

"حالا درصد جبران وقتهای از دست رفته هستی؟"

"البته! ولی تأسف میخورم که چگونه در طی این همه سال، حتی یکبار هم با کسی در مورد تناخ گفتگویی نداشته‌ام... نه والدین، نه خواهران و برادران، نه رفقا، و نه حتی ربای‌ها. تنها کتابی را که تا بحال خوانده‌ام سیدور (کتاب دعا) است! چه کسی کتاب مقدس را از ما گرفت؟ چرا معلومات بیشتری از آن نداریم؟"

با سکوت به یکدیگر خیره شده بودیم و برای این سؤال جوابی نداشتیم. سپس بطرف اتاق مطالعه برگشتم و دفتر یادداشت زردم را برداشتم و سعی کردم که احساساتی را که در مورد کتاب مقدس داشتم بر روی کاغذ بیاورم. بیاد سفری که در سال ۱۹۷۳ به اسرائیل داشتیم افتادم و اینکه چگونه

راهنمای سفرمان زویکا (Tzevika)، مشتاقانه در مورد اکتشافات جدید باستان‌شناسی در سرزمین اسرائیل با ما تبادل نظر میکرد. بخاطرم می‌آید که او درباره کندوکاویهای جدید و چگونگی اعتبار بخشیدن آنها به کتاب مقدس میگفت، و از تکرار این جمله که "کتاب مقدس در مقابل چشمانمان زنده میگردد!" احساس غرور میکرد.

اخیراً آموخته بودم که تناخ (عهد عتیق)، در سال ۲۵۰ قبل از میلاد به زبان یونانی ترجمه شده بود. قدیمی‌ترین دستخط زبان عبری، متعلق به سال ۹۱۵ بعد از میلاد بود و تا سال ۱۹۴۸ و کشف طومارهای بحرالْمیت (دریای نمک یا Dead Sea)، هیچگونه مدرکی که بتواند این دو نسخه را با یکدیگر مرتبط سازد وجود نداشت. بنابر گزارش دانشمندان، این طومارها حدود ۱۰۰ سال قبل از میلاد نوشته شده بودند و مدارک خوبی برای تأیید کتاب مقدس و صحت بخشیدن به ترجمه‌های آن به شمار می‌آیند.

طومارهای کتاب اشعیاوی نبی از سایر طومارها کاملتر می‌باشند. جالب اینکه بیشترین پیشگویی‌ها درباره ظهور ماشیح، در کتاب اشعیاوی نبی ذکر شده‌اند. هنگام مقایسه فصل ۵۳ طومار اشعیا با سایر ترجمه‌ها، دانشمندان کشف کرده بودند که از ۱۶۶ کلمه موجود در آن، فقط یک کلمه سه حرفی، که حائز اهمیت چندانی هم نیست، متفاوت می‌باشد.

پس از چند هفته به این نتیجه رسیدیم که کتاب مقدس (تناخ) از لحاظ تاریخی معتبر و مستند است. تنها

نکته‌ای که هنوز برای من باقی مانده بود، عدم اعتقاد من به الهام الهی بودن کتاب مقدس بود. بنظر من کتاب مقدس میتوانست گزارش قابل اطمینانی از وقایع گذشته نیز باشد! روزهای متمادی با این موضوع کلنجار میرفتم، تا اینکه یک شب روی ورقه یادداشتی سوالی را اینطور مطرح کردم: "ایا برای من پذیرفتن آن آسانتر است که کتاب مقدس فقط داستانی برای قوم یهود است و یا اینکه کتاب مقدس از جانب خدا الهام شده است؟" از اعماق وجودم جواب این سوال را نیز گرفتم: برای من آسانتر بود که قبول کنم کتاب مقدس توسط خدا الهام شده! و به این ترتیب پاسخ سوال دوم خود را نیز دادم.

حالا نوبت سوال سوم بود: "ایا در کتاب مقدس (تناخ) درباره آمدن ماشیح نیز پیشگویی‌هایی شده است؟"

مؤلفان ایماندار زیادی را تا آنزمان ملاقات کرده بودم. آنها اکثرا غیریهودی و تعداد کمی از آنها نیز یهودی بودند. چندی از این کتابها درباره پیشگویی‌ها بودند و بعلت نداشتن هیچگونه زمینه قبلی، مجبور به مطالعه تناخ (عهد عتیق) شدم.

در روزهای بعد، بعضی از این پیشگویی‌ها را با ایماندارانی را که از قبل میشناختم مورد بحث قرار دادم. آنها پیشگویی‌های فراوانی درباره آمدن ماشیح به من ارائه دادند و با علاقه و کشش فراوان آنها را مرور میکردم. پیشگویی‌ها درباره چگونگی آمدن ماشیح و شرایط زمانی و محل تولد او سخن میگفتند؛ درباره کارهایی که انجام خواهد داد و عکس‌العمل

مردم نسبت به آنها، چگونگی مرگ او و تاریخ آن، و اتفاقات پس از مرگش. در ادامه، با مطالعات بیشتر فهمیدم که ماشیح از نسل داوید (داوود پادشاه) خواهد بود و همه در این مورد با یکدیگر توافق داشتند.

روزی هنگام مطالعه پیشگویی‌های دانیل (کتاب دانیل نبی در تناخ)، این آیه‌ها توجه مرا جلب کردند: "هفتاد هفته برای قوم تو و برای شهر مقدس تو مقرر میباشد... تا شرارت آنان اصلاح شود و نیکویی ابدی آورده شود... بدان و آگاه باش که از صدور فرمان به جهت بازسازی و بنا نمودن اورشلیم تا آمدن ماشیح سرور، هفت هفته و شصت و دو هفته خواهد بود. کوچه‌ها دوباره بنا خواهند گشت... و بعد از شصت و دو هفته ماشیح کشته خواهد شد، ولی نه برای خودش؛ سپس مردم آن سرداری که خواهد آمد، شهر و معبد مقدس را ویرانه خواهند ساخت." (دانیال فصل ۹ آیه‌های ۲۴-۲۶)

با حالتی فریفته ولی مغشوش، نزد شخص ایمانداري رفتم. او توضیح داد که مقصود از هفتاد هفته ۴۹۰ سال میباشد (۷ ضرب در ۷۰). پس از تشریح مطلبی درباره دستور بازسازی اورشلیم و تاریخ آغاز آن، و فرق بین تقویم‌های شمسی و قمری و تعداد روزهای آنها، متوجه شدم که ۴۹۰ سال بطرز فوق‌العاده خطرناکی نزدیک به سالهایی بود که عیسی روی کره زمین زندگی کرده بود!

مابقی آیه‌ها نیز بسیار جالب بودند. درباره "کشته شدن" ماشیح و از بین رفتن اورشلیم و معبد مقدس

"توسط سروری که خواهد آمد" گفته شده بود. آیا این اتفاق میتوانست در سال ۷۰ میلادی و هنگامی که تیتوس (Titus) معبد مقدس و شهر اورشلیم را از بین برده بود رخ داده باشد؟ این پیشگویی باعث حیرت من شد. اگر ماشیح باید ثابت کند که از نسل داوید (داوود پادشاه) آمده و اگر معبد مقدس، که محتوی کلیه شجره‌نامه‌ها بود، در سال ۷۰ میلادی نابود گشته بود، آیا پس از آن شخصی که ادعای ماشیح بودن میکرد، قادر به اثبات آن میتوانست باشد؟

این سؤال مرا بر سر یک دوراهی قرار داد: "عنوان ماشیح در زندگی یهودیان یا حماسه و افسانه‌ای بیش نیست و کتاب مقدس دروغین است، و یا ماشیح تا قبل از سال ۷۰ میلادی، می‌باید آمده باشد!

فصل ۷

ادامه جستجو

در رویارویی با سؤالات مربوط به پیشگویی‌های ماشیح، تحقیقات وسیعتری را شروع کردم و مشغول به مطالعه ربای‌ها و مؤلفان و علمای یهودی و غیریهودی فراوانی شدم.

در اواسط ماه می، من و اتل به تماشای فیلمی که براساس نمایشنامه‌ای قدیمی و جذاب درباره "ارواح در یهودیت" ساخته شده بود رفتیم. نام فیلم "دایبوک" (The Dybuk) بود و در سینمای واشنگتن نمایش داده میشد. یکی از ربای‌های محل، این برنامه را مخصوص کنیسای خودش طرح‌ریزی کرده بود و متقبل شده بود که بعد از نمایش فیلم، یکشنبه هفته بعد گروه بحث و مذاکره‌ای را رهبری کند.

قسمت رسمی مباحثه شامل مطالبی پیرامون ارواح و ارواح پلید (اجنه) در تاریخ ادبیات یهود بود. پس از پایان سخنان ربای، دستم را بالا برده و از او خواستم که در صورت امکان درباره‌ی واژه "روح و روان" (nephesh، ضمیر) توضیحی بدهد.

با حالت تعجب، از من پرسید: "مقصودت از روح چیه؟" همه خندیدند و پس از فروکشیدن خنده‌ها، ربای بر اعصابش مسلط شد و گفت: "اگه منظورت از روح،

ذات انسان و آن جوهر و نفسی است که سبب تمایز اشخاص میشود، جواب من بسیار کوتاه است: نمی-دانم! بجز اینکه احتمالاً مربوط به وراثت و ترکیبات ژنتیک و یا محیط زیست باشد، نمیدانم که چه چیزی سبب این تمایزها میشود!

و سپس ربّای به سراغ سوالات بعدی رفت.

پس از چند لحظه، دوباره دستم را بالا بردم و از ربّای پرسیدم: "ممکنه درباره ماشیح توضیحی بدی؟" در جواب به من گفت: "منظورت از ماشیح چیه؟" و حضار بار دیگر خندیدند. درک کردم که این سوالات در چنین مکانی قابل طرح و گفتگو نیستند.

پس از اتمام جلسه نزد او رفتم و بعد از قدری خوش و بش، به او گفتم: "از جوابی که به سوالاتم دادی راضی نیستم و در واقع در جستجوی جوابهای صریحی در مورد موضوع روح و روان و شخص ماشیح میباشم!"

با نگاهی عمیق و متفکرانه گفت: "چرا فکر میکنی که من جواب این سوالات رو میدونم؟"

گفتم: "مگه تو ربّای نیستی؟"

سرش را تکان داد و گفت: "هر چه از عمرم بیشتر میگذره، متوجه میشم که کمتر میدونم! به احتمال زیاد، سوالات من از سوالات تو نیز بیشترند!"

از جواب او گیج و حیرت زده شدم. مثل آن بود که در بازی شطرنج توسط مهره های او مات شده باشم.

چگونه ممکن بود شخصی که از یکی از بزرگترین مدارس علوم دینی فارغ التحصیل شده بود چنین جمله ای را بیان کند؟ اگر او جواب این سوالات را نمیدانست، من چگونه میبایست بدانم؟

در این مقطع زمانی، بنظر می آمد که من اکثراً فقط سؤال داشتم. در دوران طفولیت و هنگام رکود اقتصادی آمریکا (Great Depression)، هرگاه از خانواده ام میخواستم که چیزی را که استطاعت مالی آنرا نداشتند برایم بخرند، در جواب میگفتند: "هنگام ظهور ماشیح به خواسته ات میرسی!" چرا هنگامیکه یهودیان در اردوگاه های نازی از بین میرفتند، بسیاری از اعضای کنیسا میگفتند: "بزودی زمان ظهور ماشیح فرا خواهد رسید؟"

در هر حال، مفهوم ماشیح چیست؟

کتابهای بسیار مهم و معروفی را مورد مطالعه قرار دادم. کتابهایی چون "تاریخ قوم یهود"، "یهودیان، خدا و تاریخ"، و "قوم من"؛ اما هیچیک از آنها نتوانست مرا در درک آن چیزی که در جستجویش بودم کمک کند. سپس به مطالعه کتاب "اندیشه ماشیح در یهودیت" به قلم "گرسون شولم" پرداختم و متوجه شدم که او به این موضوع فقط از دیدگاه بشریت مینگرد.

بعد از آن کتاب "ایدئولوژی ماشیح از دیدگاه اسرائیل" به قلم ژوزف کلاستر را دریافت کرده و با توقع و انتظار فراوان به مطالعه آن مشغول شدم. هنگامیکه خواندم ماشیح بصورت یک فرد ظاهر خواهد شد، بسیار هیجان زده شدم. او نوشته بود: "...امید به

پیشگونی‌های آخر زمان مبنی بر آمدن نجات‌دهنده‌ای قادر و تواناست که با روح و با قدرت خود، رهایی کامل سیاسی و روحانی را برای قوم خود اسرائیل می‌آورد، و تواما خوشی، سعادت و معنویت را نیز برای بشریت بر روی زمین به ارمغان خواهد آورد!"

در ادامه کتاب، کلاسز عقاید و نظریات اشخاص مختلفی را درباره پیشگونی‌های راجع به ماشیح توضیح میدهد. اینگونه نظریات در طی قرن‌ها مورد بحث و گفتگو قرار گرفته بودند. گروهی ماشیح را به عنوان یک شخص قبول داشتند و برخی دیگر بصورت یک دوره یا زمان به آن نگاه میکردند. با وجود اختلاف نظرها و بحثهای متداوم، تنها نکته مشترک همه آنها این بود که: "ایدئولوژی ماشیح درخشنده‌ترین جواهر تاج سر یهودیت میباشد!"

اگر این موضوع حقیقت داشت، چرا یهودیان بندرت درباره ماشیح سخنی بر زبان می‌آوردند؟ چطور شخصی میتواند به حالتی تمسخرانگیز بگوید: "منظورت از ماشیح چیه؟"

چرا تا بحال درباره این موضوع مطالب بسیار زیادی نوشته نشده است؟ چرا نمیتوانستم کسی را براحتی و بدون مخالفت برای گفتگو راجع به این موضوع پیدا کنم؟ آیا این برای یهودیان رویائی بیش نیست؟ آیا نظریات دیگری وجود ندارند؟

شدیداً ناامید شده بودم. از یکسو مشغول رسیدگی به پیشگونی‌ها و نبوت‌های کتاب مقدس بودم، و از سوی دیگر عقاید ضدونقیض مؤلفان را میخواندم.

با مقایسه نظریات آنها که در طول قرن‌های متعدد نوشته شده بود، از سؤالی که یحیی (یوحنا، John) تمعید دهنده در عهد جدید مطرح کرده بود، کاملاً احساس نارضایتی میکردم.

یوحنا (یحیی) شخصی را نزد عیسی فرستاده بود تا از او بپرسد: "آیا تو همان شخصی هستی که میبایست بیاید و یا اینکه باید منتظر شخص دیگری باشیم؟" اگر مردم منتظر ظهور ماشیح نبودند، یحیی چگونه توانسته بود چنین سؤالی را بپرسد؟ عیسی در جواب گفت: "به نزد یحیی برگردید و چیزهایی را که دیده و شنیده‌اید به او بگویید: که چگونه کوران بینا، لنگان خرامان، جذامیان پاک، ناشنویان شنوا و مردگان زنده میشوند، و به مستمندان مژده و بشارت داده میشود." (لوقا فصل ۷ آیه‌های ۲۱-۲۲)

این سؤال و قدرت پاسخ به آن، از تمام نظریات مختلفی که قرن‌ها بعد در کتاب کلاسز نوشته شده بود، روی من تأثیر بیشتری گذاشت.

مطالعات و پرس و جوهای من روزها ادامه داشتند. در این نقطه زمانی، حرفه خود را تقریباً رها کرده بودم و طبق دستورات من، منشی‌ام جنی مسئول اداره امورم بود و میدانست که فقط در موارد ضروری حق تماس با من را داشت. شبانه روز در اتاق مطالعه به بررسی و مطالعه میپرداختم. با وجودی که برای سالهای مدید روزی یک بسته سیگار میکشیدم، اکنون به روزی دو بسته نیز افزایش پیدا کرده بود. حلقه‌های دور چشم قرمز شده بود و هنگام صحبت

با ائل متوجه نگرانش بودم و حتی میدانستم که او مرا دورادور تحت نظر دارد.

در این زمان بحثهای من با دیگران کاملاً تک‌بعدی و یک‌جانبه بود و حوصله صحبت درباره موضوعات عادی را نداشتم و فقط هنگامی که کسی میتوانست بصیرت و یا بینش جدیدی را به من ارائه کند با او به سخن مینشستم. در ابتدا، هنگام کشف حقایق جدید نزد ائل میرفتم و با او تبادل نظر کرده و احساساتم را درباره چیزهایی که میخواندم و یا کشف میکردم با او در میان میگذاشتم. روزی به این نتیجه رسیدم که باید از ادامه این کار صرف نظر کنم. ما بعزت عشق عمیقمان به یکدیگر همیشه سعی بر راضی نگاهداشتن یکدیگر داشتیم، ولی موضوع جودی از اهمیت فراوانی برخوردار بود و قول دادیم که هر کدام بطور جداگانه به تحقیقات و مطالعات خود ادامه دهیم و تأثیری بر روی یکدیگر نگذاریم. امیدوار بودیم که در پایان مطالعات خود به نتایج مشابهی برسیم!

در ادامه تحقیقاتم به موارد بسیاری پی بردم. یکی از آنها مجمعی از یهودیان و غیریهودیان ایماندار ("مسیحی") به نام بت ماشیح (Bet Messiah) بود که جمعه شبها در شهر راکویل مریلند گرد هم می‌آمدند. هرگز نخستین باری را که درباره این گروه شنیدم فراموش نخواهم کرد. باورکردنی نبود که یهودیان و غیریهودیان در زیر یک سقف جمع شده و خدا را پرستش میکردند. حتماً باید به آن محل میرفتم! در آنجا با تعداد زیادی از مردان و زنان یهودی آشنا

شدم که از سنین و زمینه‌های مختلفی بودند. آنها خود را "ایماندار" خطاب میکردند و به خود "یهودی پیرو ماشیح" میگفتند و با گرمی و محبت درباره "یشوعا هاماشیح" (عیسی مسیح) صحبت میکردند.

شبی در کنیسای بت ماشیح با مردی آشنا شدم. او سالها پیش با شبانی (کشیش) بحثی کرده بود و درباره آن به من گفت:

شبان از من پرسید: "ای جوان، نظر تو درباره عیسی چیه؟"

گفتم: "راستشو بخوای نظری ندارم!"

"منظورت چیه؟"

"یعنی اصلاً درباره عیسی فکر نمیکنم!"

"به چه دلیل؟"

"چونکه من یهودیم!"

پس از چند لحظه پرسید: "آیا به نظر تو عیسی میتونه ماشیح باشه؟"

جواب دادم: "نه، به هیچ وجه!"

"چرا که نه؟"

"گفتم که، من یهودیم!"

"بگو ببینم، تا بحال عهد جدید رو خوندی؟"

"خیر، نخوندم!"

"عهد عتیق رو چطور؟"

"راستش رو بخوای، نه!"

شبان در پاسخ من گفت: "پس که اینطور! برداشت من درباره تو اینه که، نه عهد عتیق رو خوندی و نه عهد جدید رو، ولی متقاعدی که عیسی ماشیح نیست. آیا برداشت من صحیحه؟"

"بله، درسته!"

"بنظر میرسه که تو بدون هیچگونه شواهد و یا مدرکی نتایج قطعی میگیری، اینطور نیست؟"

ناگهان من هم با تعجب و ناراحتی زیاد متوجه شدم که با خبر تکان دهنده جودی اینچنین برخورد کرده بودم!

در خلال چندین جمعه شب هفته‌های بعد با زوجی غیریهودی به نامهای "دیک و مگ" آشنا شده و با مرور زمان بسیار صمیمی شدیم. آنها نه تنها یهودیان را صمیمانه دوست داشتند، بلکه از اطلاعات زیادی درباره تناخ (کتاب مقدس، عهد عتیق) نیز برخوردار بودند. پس از اولین ملاقاتمان در بت ماشیح، آنها برای صرف قهوه من و ائل را به رستورانی در حومه آنجا دعوت کردند. ما درباره اتفاقاتی که برای جودی رخ داده بود و تأثیرات آن روی زندگیمان توضیحاتی دادیم و آنها هم تجربیات شخصی خود را با ما در میان گذاشتند. به مرور زمان، کشش ما به یکدیگر بیشتر شد و تصمیم گرفتیم که یکدیگر را بهتر بشناسیم.

بعدها فهمیدیم که دیک به عنوان یک وکیل شغل مهمی در کنگره آمریکا داشت. مگ هم بیشتر اوقات

خود را صرف تعلیم کتاب مقدس کرده بود. آنها صاحب دو فرزند دوست داشتنی و خانه‌ای زیبا نیز بودند. هنگامیکه ملاقاتهای ما در منازل یکدیگر ادامه مییافت، من و ائل احساس آسودگی و رضایت خاطر فراوانی میکردیم، زیرا که آنها هیچگاه عقاید خود را به ما تحمیل نمیکردند. آن دو با صبر و حوصله به سوالات ما پاسخ میدادند و برای اطلاعات بیشتر ما را به نوشته‌های کتاب مقدس هدایت میکردند.

یک شب، وقتی که خانه آنها را ترک میکردیم، مگ به من گفت: "استن، به نظر من برای تو واقعا لازمه که به سه نوشته کتاب مقدس درباره پیشگویی‌ها توجه کنی: ارمیا ۳۱: ۳۱-۳۳، اشعیا ۵۳، و مزمو ۱۲۲!"

آن سه مأخذ را روی کاغذی یادداشت کرده و قول دادم که آنها را هنگام رسیدن به منزل مطالعه کنم. ساعاتی بعد به اتاق مطالعه رفتم و به آیه‌هایی که مگ به آنها اشاره کرده بود مراجعه کردم.

اولین آنها ارمیا ۳۱ بود. خداوند میفرماید: "زمانی خواهد رسید که من عهدی جدید با خاندان اسرائیل و خاندان یهودا خواهم بست. آن همانند عهدی که با پدرانشان، هنگامیکه دست آنها را گرفته و از مصر بیرون آوردم، نخواهد بود. با وجودی که آنها عهد خود را شکستند... خداوند میفرماید: این عهدی است که با خاندان اسرائیل خواهم بست. در آن روزها من تورات (شریعت) خود را بر قلب ایشان خواهم نوشت، من خدای آنها و آنها قوم من خواهند بود." (ارمیا ۳۱ آیه‌های ۳۱-۳۳)

قبول کردن آیه‌هایی را که خوانده بودم برایم بسیار دشوار بود. عهدی جدید؟ آیا منظور خداوند این بود که دیگر او به عنوان آن خدایی که قوم ما را از مصر بیرون آورده بود، در خاطرها نمی‌ماند؟ این امر چگونه امکان‌پذیر خواهد بود؟ مگر در کتاب خروج و با دادن تورات (شریعت)، ما ماهیت خود را بعنوان "قوم برگزیده" دریافت نکرده بودیم؟ آیا زمانی خواهد رسید که خداوند، دیگر به عنوان خدایی که همه اینکارها را به ثمر رسانیده، یاد نخواهد شد؟ آن زمان کی فرا خواهد رسید؟ چرا تا بحال چنین چیزی را نشنیده بودم؟ چرا هرگز در خانه یا کنیساها درباره این موضوع صحبتی نشده بود؟

با شتاب از اتاق مطالعه نزد اتل که در اتاق خواب بود رفتم تا این موضوع را با او نیز در میان بگذارم، ولی قدری دیر رسیده بودم و خوابش برده بود. بناچار به اتاق مطالعه برگشتم و فصل ۵۳ اشعیاى نبی را باز کرده و شروع به خواندن آیه‌های ۳ تا ۷ کردم:

"ما او را طردشده و خوار شمردیم و او متحمل رنج و درد شد. صورت خود را از او پوشانیدیم و او را لایق نشمردیم ... او برای گناهان ما مجروح گردید و بخاطر شرارت‌های ما مضروب شد. تادیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم ... بر او ستم وارد آمد و رنجور شد، اما دهان خود را ننگشود و مانند بره‌ای را که به کشتارگاه و گوسفندی را که نزد پشم‌چین می‌بیرند، ساکت ماند و دهان خود را ننگشود... (اشعیا ۵۳ آیه‌های ۳-۷)

آیا این وصف حال عیسی در عهد جدید نبود؟ آیا چیزی را که خواندم، صدها سال پیش از تولد عیسی به رشته تحریر در نیامده بود؟

سیس آیه‌هایی را که در مزمو ۲۲، که حدود ۵۰۰ سال قبل از مرگ عیسی نوشته شده بود خواندم: "خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کرده‌ای؟ چرا از کمک کردن به من دور هستی و صدای ناله‌هایم را نمی‌شنوی؟ ... هر که به من مینگرد مرا مسخره میکند. به من دهن کجی میکنند و سرهای خود را می‌جنبانند و می‌گویند: توکل او به خدا بود، بگذارید خدا او را نجات دهد، زیرا که از او خوشنود می‌باشند! ... قوت من مانند سفال شکسته، خشک شده و زبانم به سقف دهانم چسبیده، و تو مرا در خاکستر مرگ نهاده‌ای. آری، سگها دوروبر مرا احاطه کرده‌اند و گروهی شیر در دور من حلقه زده‌اند. آنها دست و پاهای مرا سوراخ کرده‌اند. همه استخوانهای خود را میتوانم بشمارم. به من خیره شده و چشم دوخته‌اند. جامه‌های مرا بین خود تقسیم نموده‌اند و برای ردای من قرعه می‌افکنند." (مزمو ۲۲ آیه‌های ۱، ۷-۸، ۱۵-۱۸)

هنگام خواندن این آیه‌ها، منظره شخصی را که بر روی "درختی" اویزان کرده بودند به تصورم آمد. همه پیشگوئی‌ها برای من روشنتر و واضحتر میشدند.

آنشب خواب از سرم پریده بود و تا ساعت دو نیمه شب در اتاق مطالعه جواب سؤال سوم خود را نیز پیدا کردم: تناخ (عهد عتیق) دربرگیرنده پیشگوئی‌های فراوانی در مورد ماشیح (مسیح موعود) است!

آنگاه سؤالات بیشتری به مغزم هجوم آوردند. "آیا عیسی ناصری این پیشگوئی‌ها را تحقق میبخشد؟ آیا عیسی ماشیح است؟"

زیر فشار این دو سؤال قرار گرفته بودم. با تمامی هویت یهودیتم میگفتم: "به آنها جواب نده! جنگهای صلیبی را فراموش نکن! دوران تفتیش عقاید مذهبی از طرف کلیسا را بیاد داشته باش! آزار و کشتار همگانی یهودیان را از خاطر نبر! بیاد داشته باش که در طی ۲۰۰۰ سال گذشته و در نام عیسی چه بلاهایی بر سر یهودیان آمده است!"

فصل ۸

رابطهٔ عهدی

با وجودیکه سراسر این دوران تماسهای تلفنی ما با جودی ادامه داشت، ولی تماسهای ما مانند گذشته نبود و سعی میکردیم مکالماتمان را پیرامون اخبار و موضوعات ساده نگاه داریم و راجع به مسئله‌ای که با آن مواجه شده بودیم حرفی نزنیم. اما جودی از تحولات درونی ما بی‌اطلاع نبود!

دشوارترین مسئله رابطهٔ جودی و آنا بود. قبل از تحولاتی که در زندگی جودی پیش آمده بود رابطهٔ این دو بسیار نزدیک بود و برای ما باورکردنی نبود که آنها چهار سال تفاوت سنی داشتند. آنها در موارد بسیاری وجه مشترک داشتند و همیشه مشغول به داستان‌پردازی و شوخی و خنده بودند، اما حالا اوضاع متفاوت بود؛ آنا دوست نداشت با جودی حتی تلفنی هم صحبت کند و وقتی که دربارهٔ این موضوع با او بحث میکردیم، شتابان و با چشمانی پر از اشک از روی صندلی و یا دور میز به اتاق خود میرفت. گهگاهی هم که جودی برای صحبت با آنا زنگی میزد، آنا زیرلب و زمزمه‌کنان و یا با اشارهٔ سر، بهانه‌ای پوچ می‌آورد. هر از گاهی هم که او تصادفاً تلفن را جواب میداد، با گفتاری کوتاه و جملاتی مقطع، سریع گوشه را به من یا اتل محول میکرد.

وضعیت من هم، بدلیل عدم توانایی در دلگرمی بخشیدن به جودی بسیار دشوار بود. دچار بحران عجیبی شده بودم و قدرت نداشتن آن را با جودی در میان بگذارم. فقط میتوانستم که با او صحبتی کرده و امیدوار باشم که همهٔ مسائل بخوبی حل خواهند شد. بعضی وقتها هم که جودی با اتل سرگرم گفتگو بود و سراغ مرا میگرفت، با اشاره‌ای به اتل میفهماندم که میل صحبت با او را نداشتم. اتل هم بالاچار با بهانه‌ای ساختگی میگفت که من مشغول به کاری هستم و یا در حال ترک منزل میباشم و یا اینکه برای وقت ملاقاتی دیر کرده و عجله دارم.

هر وقت که اینچنین وقایعی رُخ میداد، من برای تکمیل بررسی‌های کتاب مقدس بیش از پیش مصمم میشدم و متقاعدتر میشدم که جودی باید به اشتباه خود پی ببرد. ولی این پروژه از چیزی که انتظار آنرا داشتم دشوارتر بود و در حقیقت این موضوع به مهمترین مأموریت زندگی من تبدیل شده بود.

یکروز صبح برای رسیدگی به یک کار اداری عازم دفتر شدم. هنگام ورود به دفتر قادر به انجام هیچ کاری نبودم و نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. با شدت ناراحتی از جایم بلند شده، درب اتاق را بستم و کتاب مقدس را برداشتم. در همانروز با آیه‌هایی در کتاب یوحنا رودررو شدم که مرا بشدت تکان دادند: "مپندارید که من در حضور پدر شما را متهم خواهم کرد. شخصی که شما را متهم میکند موسی است که شما میگویید به او اعتقاد دارید؛ اگر به موسی ایمان داشتید، به من نیز ایمان می‌آوردید زیرا او دربارهٔ

من نوشته است. " (یوحنا فصل ۵ آیه‌های ۴۵-۴۶)

مجدداً متقاعد شدم که نه تنها دربارهٔ تناخ اطلاعات زیادی نداشتم، بلکه از کتاب مقدس مسیحیان هم چیزی نمیدانستم! به خود گفتم: "استن، در سن ۵۰ سالگی از فقر روحانی شدیدی برخوردارم!"

هر چند اطلاعات مختصری از تورات پیدا کرده بودم، هیچگونه آگاهی و برداشت کلی از تناخ (کتاب مقدس) و از روایات روحانی و تاریخچهٔ قوم خود نداشتم. بناچار تصمیم گرفتم که موقتاً عهد جدید را کنار گذارده و از ابتدای تورات، یعنی کتاب پیدایش، مطالعات خود را ادامه دهم.

در آغاز کتاب پیدایش خواندم که در ابتدا خدا آسمان و زمین را آفرید و آدم را خلق نمود. آدم یهودی نبود و غیریهودی محسوب میشد. در ادامه، دربارهٔ گناه آدم و حوا خواندم و اینکه چگونه به نحوی برق آسا، عمل آنها ناپسند شمرده شد و خداوند آنها را رد کرده بود، و این آغاز مشقتها و سختیهای بشریت بود! اولاد آدم و حوا نیز بنظر کم ارزش می‌آمدند، تا اینکه زمان نوح و پاکسازی زمین بوسیلهٔ طوفان فرارسید.

سپس آبرام وارد صحنه میشود. آبرام عبرانی بود بعدها اسم او به آبراهام (ابراهیم) تغییر یافت و پدر بنی‌اسرائیل (قوم یهود) نامیده شد. این امر چگونه اتفاق افتاده بود؟

خداوند به آبرام گفته بود: "از ولایت و خویشاوندان و از خانهٔ پدری خود بیرون بیا و بسوی سرزمینی که به تو نشان میدهم برو. من از تو امت (ملت)

عظیمی خواهم ساخت و ترا برکت خواهم داد و نام تو را بزرگ خواهم ساخت. تو متبارک خواهی بود و آنانی که ترا برکت بخشند برکت خواهم داد و هر آنکه را که به تو لعنت فرستد ملعون خواهم کرد و همه امتها از تو برکت خواهند یافت." (پیدایش فصل ۱۲ آیه های ۱-۳)

چه وعده خارق العاده ای! بیش از همه شگفت انگیزتر این بود که هنگامیکه خداوند این وعده را به او داد، ابرام ۷۵ ساله بود.

در ادامه متوجه شدم که ابرام از خداوند اطاعت کرده و ولایت و خانواده اش را ترک کرد و به طرف سرزمین کنعان رفته بود. خداوند هم از اطاعت ابرام خوشنود شد و به وعده خود به ابرام عمل کرده بود: "اکنون چشمان خود را بر افراز و از مکانی که هستی به شمال و جنوب و مشرق و مغرب بنگر! سرزمینی را که میبینی تا ابد به تو و ذریت (نسل) تو خواهم بخشید." (پیدایش فصل ۱۳ آیه های ۱۴-۱۵)

با خواندن این آیه ها، حس سربلندی عجیبی به من دست داد: خداوند شخصا این سرزمین را به اقوام من بخشیده بود!

با وجودیکه ۲۴ سال از نخستین باری که خدا با ابرام سخن گفته بود میگذشت، اما او هنوز فرزندی نداشت: "هنگامیکه ابرام ۹۹ ساله بود خداوند بر او ظاهر شد و گفت: "من خدای "قادر مطلق" هستم. پیش روی من بخرام و کامل باش! من عهد خویش را بین خود و تو خواهم بست... " (پیدایش ۱۷ آیه های ۱-۲)

در میان همه کلمات این آیات لغت "عهد" توجه مرا جلب کرد. معنای عهد بین خداوند و انسانها چه بود؟ عهد بین انسانها چه مفهومی داشت؟

هنگامیکه مفهوم این لغت را در کتابهای مرجع جستجو میکردم، دریافتم که از زمان ابرام و حتی قرنهای پیش از او و تا بحال، همواره مبحثی که آنرا "بستن عهد" و یا "بریدن عهد" نامیده اند وجود داشته است. این بهترین روش بیان توافقی است که میتواند بین دو نفر (یا دو گروه) بوجود آید. از این واژه در مواقعی مانند بستن قرارداد صلح بین رؤسای دو قبیله و یا هنگام وارد شدن به پیمان دوستی و یا اظهار اطمینان و محبت (مانند دو برادر) استفاده میشود.

لازمه معاهده بین دو طرف، تعهد کامل و بدون چون و چرای آنها بود. بگونه ای غیر قابل تغییر، عهد بستن با تشریفات رسمی همراه بود. دو طرف عهد با رد و بدل کردن سلاح، رداها و نامهایشان اظهار میداشتند که نیرو، وجودیت و هویت خود را به ضمانت میگذارند. سپس برای هم یکدیگر برکات مربوط به نگاهداشتن عهد را بازخوانی کرده و همچنین دشنامهای ناشی از شکستن آن عهد را اعلام میکردند. آنگاه موقع "بستن" یا "بریدن" عهد بود و لازمه آن جاری شدن یا ریختن خون بود. گاهی اوقات صورت و یا بازوی خود را برشی میدادند و پس از مالیدن آنها به هم، خونشان با هم درآویخته میشد. در سایر مواقع، دو طرف عهد، خون خود را در کاسه ای میچکاندند و با مخلوط کردن آنها، یکدیگر را "هم خون" بشمار می آوردند و سپس هر دو طرف عهد

از آن می‌آشامیدند. برای "مهر و موم کردن عهد" مقداری خاکستر و یا ماده دیگری را بر روی محل بریدگی می‌مالیدند، تا التیام به همراه خود آثاری از زخم به جا بگذارد. بعد از مهر و موم کردن عهد، لوحه یادبودی را برای یادآوری عهد برپا می‌داشتند. سپس نوبت صرف غذای مرسوم به "خوراک عهد" بود. در این ضیافت، بستگان و دوستان طرفین عهد، گرد هم می‌آمدند و رسماً شادمانی خود را جشن می‌گرفتند.

به متن کتاب پیدایش برگشتم، به جایی که خداوند با ابرام عهد می‌بست. ابرام با پیشانی بر روی زمین افتاده بود و یقیناً از مفهوم "عهد بستن" با خداوند آگاه بود: "... و خداوند با او چنین سخن گفت: از جانب من اینک عهد من با تو می‌باشد و تو پدر امتهای بسیاری خواهی بود. نام تو نیز دیگر ابرام نیست، بلکه نام تو ابراهام (ابراهیم) خواهد بود، زیرا که تو را پدر امتهای بسیاری گردانیده‌ایم. ترا بسیار پر بار خواهم نمود..." (پیدایش ۱۷ آیه‌های ۴-۶)

"این عهدیست که بین من و تو، و ذریت (نسلهای) بعد از خود نگاه خواهی داشت. هر ذکوری در میان شما باید ختنه شود. شما باید پوست ختنه‌گاه خود را ببرید و این نشانه عهد بین من و شماست." (پیدایش ۱۷ آیه‌های ۱۰-۱۱)

همانطوری که مشغول به خواندن این عبارات بودم، کلمه "نشانه" چون خنجری در قلب من فرو رفت. قبلاً فکر می‌کردم که ختنه شدن نشانه یهودیت همه

ذکور یهودیست، اما هرگز نمی‌دانستم که ختنه، نشانه "عهد" ما با خداست! خداوند با ابراهیم عهدی بسته بود و ختنه شدن "مهر و موم" آن عهد محسوب میشد! خداوند نه تنها ابراهام را امر فرمود تا فرزندانش را ختنه کند، بلکه تمامی ذکور اهل بیت او نیز میبایست ختنه میشدند. در همان روزی که نام ابرام به ابراهام (ابراهیم) تغییر یافت، او و همه اهل بیت او ختنه شدند.

تصور چنان صحنه‌ای مرا سخت به لرزه انداخت. بیاد آوردم که هنگام جنگ جهانی دوم برای مدتی در بیمارستان بستری شده بودم و بیمار تختخواب پهلویی من قرار بود که ختنه شود. بیاد آوردم که بر او چگونه گذشت و چقدر تحمل ختنه برای او دردناک و ناراحت کننده بود. فقط میتوانستم حدس بزنم که خاندان ابراهام چه درد و رنجی را متحمل شده بودند، بخصوص که لوازم طبی و داروهای مسکن امروزی در دسترس آنان نبود.

مسلماً واضح بود که اگر آنها چنان دردی را متقبل شده بودند، از انگیزه بسیار قدرتمندی نیز برخوردار بوده‌اند. تصور چنان واقعه‌ای در مورد مردان بالغ امروزی برای من میسر نبود. مردمان زمان ابراهام، می‌بایست به اهمیت این "عهد" بطور عمیقی پی برده باشند!

مفهوم این عهد برای ابرام این بود که خداوند قدرت، سپر و مدافع اوست. خداوند به ابرام اطمینان داده بود که نه تنها به او توفیق عمری طولانی خواهد

بخشید، بلکه ضامن آن نیز خواهد بود. او صاحب پسران، فرزندان و وراثت فراوانی خواهد شد و بسیار پربار خواهد گشت؛ پدر امتهای بسیاری خواهد شد و خداوند سرزمین کنعان را تا به ابد به او و نسلهای بعد از او بخشیده بود. در قسمت آخر قولهای خداوند به ابرام، عهد خداوند با ابرام چنین بود که او برای همیشه خدای ذریت او خواهد بود. پس جای هیچ گونه تعجبی نیست که ابرام با پیشانی بر روی زمین افتاده بود!

برای تأکید کردن به اهمیت این عهد، که عملی قاطع در بوجود آوردن بنی اسرائیل (قوم یهود) بود، خداوند اسم ابرام را نیز تغییر داد. با اضافه کردن حرف "ه" که در نام خودش "یهوه" نیز وجود دارد، خداوند اسم ابرام را به ابراهام (ابراهیم) تغییر داد و به همین دلیل از آنروز به بعد همه او را ابراهام (ابراهیم) خطاب میکنند. نکته جالب دیگری که به آن پی بردم آن بود که هنگامیکه اسم ابرام را به ابراهام تغییر داد، لقب خود را نیز عوض کرد و از آن به بعد به "خدای ابراهام" در جهان ملقب شد.

بعدها خداوند مجدداً عهد خود را با اسحق و سپس با یعقوب تأیید کرد و پس از گذشت ۳۵۰۰ سال از پدر بزرگ خود شنیده بودم که خدای من و نیاکام همان خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب میباشد، اما این مطلب در من نفوذی نکرده بود و برای من مفهومی بجز کلماتی تکراری نداشت و درباره عهد نیز هرگز چیزی نیاموخته بودم.

اما این چگونه ممکن بود؟ چرا میدانستم که پسران یهودی میبایست ختنه شوند، ولی هرگز دلیل آنرا نمیدانستم؟ چرا درباره منظور خداوند که او "خدای ذریت ابراهیم است" به ما توضیحی نداده بودند؟

در ادامه مطالعات خود داستان اسحق، یعقوب، و یوسف را خواندم و متوجه شدم که بین یهودیان آنزمان و یهودیان این دوره تفاوت زیادی نیست. آنها نیز نسبت به اصول و ارکان اعتقادات یهودیت کم اطلاع و بی تفاوت بودند. قهرمانانی از میان آنها برمیخواست، ولی در نهایت، توده مردم متزلزل بودند.

موسی نیز با این موضوع رودررو شده بود:

"خداوند خطاب به موسی گفت: من یهوه هستم و بر ابراهیم و اسحق و یعقوب ظاهر شدم... و من عهد خود را با ایشان استوار ساختم که سرزمین کنعان را به آنها ببخشم... و من نیز ناله و فریاد بنی اسرائیل را که مصریان به اسارت و بردگی گرفته شده اند شنیده ام و عهد خود را بیاد آورده ام. خطاب به بنی اسرائیل بگو: من یهوه هستم و شما را از زیر مشقت مصریان بیرون خواهم آورد... " (کتاب خروج فصل ۶ آیه های ۲-۶)

پس از اینکه موسی بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد، گله و شکایت آنها بلافاصله شروع شد. بدین منظور موسی دائماً عهدشان با خدا را به خاطر آنها می آورد:

"پس موسی آمده و همه سخنان خداوند و تمامی احکام او را به قوم خود بازگو کرد و همگی مردم یکصدا در پاسخ به او گفتند: همه سخنانی را که خداوند گفته انجام خواهیم داد..."

"و موسی کتاب عهد را گرفت و آنرا در حضور مردم خواند و آنها گفتند: هر آنچه را که خداوند گفته است انجام داده و به آن گوش فرا خواهیم داد. و موسی خون عهد را گرفت و بر قوم پاشید و گفت: اینک این است خون عهدی که خداوند با شما دربارهٔ جمیع سخنانش بسته است." (کتاب خروج فصل ۲۴ آیه‌های ۳ و ۷-۸)

هنگام تفکر به این آیه‌ها، بخاطر آوردم که ما هر ساله موعد پسخ (عید فصیح) را برگزار می‌کردیم، ولی هیچگاه از عهدمان با خداوند و آنچه را که لازمهٔ آن عهد بود سخنی نمی‌گفتیم. یادآور خروجمان از مصر میشدیم، ولی با کمال تعجب دربارهٔ عهدمان چیزی نمی‌گفتیم!

موسی تشخیص داده بود که بر طبق عهد، بنی اسرائیل دیگر مانند سابق نبودند. شرایط زندگی کردن آنها مستقیماً تحت فرمان خداوند بود. خداوند آنها را هدایت میکرد و آنها را از اقوام دیگر مجزا ساخته بود تا بی همتا و بی مانند باشند. خداوند به آنها گفته بود چه غذاهایی را میتوانند بخورند و از کدام غذاها میبایست پرهیز کنند. قوانینی را که بر طبق آنها باید زندگی میکردند مشخص کرده بود و آنها را از پیروی از رسوم سایر امتهای منع کرده بود؛ آنها

میبایست فقط از خداوند خود اطاعت میکردند!

بنی اسرائیل دستورات خداوند را دریافت کردند و تعهد نمودند که از آنها اطاعت کنند، ولی هر دهه و هر نسل فرمانهای خداوند را زیر پا گذاشته و مرتکب انواع گناهان میشدند، منجمله از دواج با غیریهودیان! بنی اسرائیل با وجود آگاهی کامل از دستورات خداوند، از آنها سرپیچی میکردند، پس چگونه میتوانند که این نافرمانیها را جبران کرده و به رابطهٔ درستی با خداوند برسند؟

عزرای نبی (عزرا سوfer) به این سؤال چنین پاسخ داده بود: "...شما نافرمانی کرده‌اید و زنان بیگانه گرفته‌اید و به گناهان بنی اسرائیل افزوده‌اید. از اینرو هم اکنون در نزد خداوند توبه کنید، خدای پدرانتان را خوشنود ساخته و خود را از مردمان این سرزمین و زنان غریبه جدا سازید." (کتاب عزرا فصل ۱۰ آیه‌های ۱۰-۱۱)

رنج و تقلای آنها را میتوانستم تصور کنم. هزاران مرد یهودی، زن غیریهودی گرفته بودند و صاحب فرزند شده و تشکیل خانواده داده بودند. اکنون خدا فرمان داده بود که زنان و فرزندانشان را رها سازند. هنگامیکه خود را بجای آنها گذاشتم بدلم به لرزه افتاد. کسانی که به سخنان عزرا گوش میدادند میدانستند که او از جانب خداوند صحبت میکند. آنها مفهوم عهد را میدانستند و از برکات نگاهداری و مصیبت‌های شکستن آن نیز مطلع بودند و میدانستند که راه حل دیگری وجود ندارد. پس به ناچار زنان و فرزندان

خود را رها کرده و از عهدشان با خداوند اطاعت کردند!

برای قوم برگزیده خداوند اینگونه بود که آنها میبایست از احکام خداوند اطاعت کنند و خود را از سایر اقوام جهان جدا سازند. هر نوع تماس جسمی با آنها ممنوع بود و دوستی با آنها نیز منع شده بود و ازدواج با آنها میسر نبود.

تضادی سرسخت، مطلق، و واضح بین این دو گروه بود:

(۱) تنها خدای حقیقی، یگانه خداوند یهودیان بود و نه خدایان غیریهودیان!

(۲) فقط یهودیان شامل عهد و وعده‌های خداوند میشدند و نه غیریهودیان!

(۳) فقط یهودیان امید به ظهور ماشیح (مسیح) داشتند و نه غیریهودیان!

(۴) فقط یهودیان قوم برگزیده خداوند بودند، و نه غیریهودیان!

غیریهودیان بیگانه محسوب میشدند. آنها نسبت به امت و عهد خداوند غریب به حساب آمده، و بی‌خدا و بدون امید بودند.

در طی ۱۵۰۰ سال بعد، فاصله بین یهودیان و غیریهودیان بیشتر و مستحکم‌تر شد. این امر سبب عدم اعتماد، سوءظن، دشمنی و ترس، و خشم و تنفر بین آنها گردید.

در چنین شرایطی بود که عیسی ظهور کرد!

شبی در اتاق مطالعه، به همه مطالبی که درباره "عهد" فراگرفته بودم می‌اندیشیدم. مرور تاریخ قوم یهود و مطالعه کتاب مقدس، باورهایم را تهدید نکرده بودند. این رویدادها حقیقت داشتند، اما نمیدانستم درباره عیسی و رابطه او با "عهد" چه باید بکنم؟

فکری به ذهنم آمد: "اگر عهد بین دو طرف احتیاج به "بریدن" بین آنها داشت و خداوند از قومش خواسته بود که با ختنه کردن ذکورشان و به اصطلاح با "ریختن خون" عهد خود را صحت بخشند، پس "بریدن" و یا "ریخته شدن خون" از جانب خدا کجاست؟"

تصویری از عیسی بر روی صلیب، با بدنی سوراخ و در حال خونریزی، در ذهنم نقش بست. سعی میکردم آنرا فراموش کنم، اما از ذهنم دور نمیشد.

راه فراری از این موضوع نداشتم و مجبور بودم که برای پاسخ به این سؤال که "آیا عیسی ماشیح است؟" به مطالعه عهد جدید (انجیل) برگردم.

فصل ۹

تشدید تنش

هرچه بیشتر مشغول ثابت کردن نقطه نظر خود برای ارائه آن به جودی بودم، اینطور به نظر میرسید که اتل درباره این موضوع آرامتر شده بود. اغلب، گفتگوهای توأم با خنده اتل و هایدی را می شنیدم. با جودی که توافق کرده بودیم که در این مورد تأثیری بر روی یکدیگر نگذاریم، یک روز صبح هنگام پوشیدن لباس، از اتل درباره اینکه چگونه میتواند این موضوع را تا این حد سرسری بگیرد سوالی کردم.

گفتگوی خود را چنین آغاز کردم: "چرا درباره جوک‌هایی که تو و هایدی رد و بدل میکنید چیزی به من نمیگی؟"

"کدوم جوک‌ها؟"

"نمیدونم کدوم جوک‌ها، فقط بعضی وقتها اونقدر میخندید که فکر کردم شاید جوک‌های جالبی داشته باشید!"

اتل با نگاهی جدی گفت: "آیا تو از خنده‌های ما ناراحت میشی؟"

"راستشو بخوای نه، فقط نمیخواستم از قافله دور بمونم!"

اتل با اشاره ابرو بسوی کمد لباس جودی گفت: "بگذار ببینم!... مثلاً یکی از آن جوک‌ها راجع به بچه‌های جودی بود!"

"کدوم بچه‌ها؟ جودی هنوز حتی ازدواج هم نکرده!"

"مقصودمون بچه‌های آینده جودی بود. حالا که او به عیسی ایمان آورده، بنظر تو معنایش این نیست که راهبه خواهد شد. آیا اینطوره؟"

"امیدوارم که اینطور نباشه!"

"من به هایدی میگفتم که مثلاً بچه‌های جودی بجای خواندن سرود "هگادا" هنگام مراسم عید پسح، سرودهایی مسیحی مانند "من پرتوی نور مسیح هستم" رو خواهند خوندا!"

"این اصلاً خنده‌دار نیست، اتل!"

"استن، اشکال من هم با تو همینه؛ از اینکه جودی به عیسی ایمان آورده دنیا که به آخر نرسیده! در ابتدا من هم مثل تو خیلی از رده خاطر بودم. الان هم از این موضوع خوشحال نیستم، اما هرچی بیشتر درباره عیسی میخونم، از او بیشتر خوشم میاد!"

با عصبانیت به اتل گفتم: "موضوع اصلی این نیست! بدیهیه شخصی رو که به مردم کمک میکنه و با بچه‌ها مهربونه همه دوست دارند، موضوع مهم مطالبیه که عیسی درباره خودش گفته!"

"مثل چی؟"

"مثلاً اینکه من و پدر یکی هستیم!"

"عیسی میگه که اون خداست؟"

"آره، این صحت داره!"

اتل مشغول مرتب کردن میز آرایشش بود و باحالتی متفکرانه گفت: "هیچ نکته مبهمی در حرفهای عیسی وجود نداره..."

"من هم از این موضوع ناراحتم. قبول اینکه عیسی شخص نیکوکاریه و یا اینکه معلم با استعداد و یا حتی یک پیغمبره، آسونه! اما جملاتی رو که درباره خودش اظهار کرده من رو سخت روانی میکنه. یا باید همه حرفهایش رو بطور کامل قبول کرد و یا ..."

"و یا چی؟"

"و یا اینکه او کاملاً دیوونه و پاک باختست!"

"اصل مطلب هم همینیه، مگه نه؟ یا اینکه اینها حقیقت دارند و یا اینکه کاملاً نادرستند!"

سپس اتل موضوع را عوض کرد: "استن، تا کی میخوای به مطالعاتت ادامه بدی؟ آیا میتونی که شغل بیمه‌ات رو کاملاً به فراموشی بسپاری؟"

"ببین اتل، بهت قول میدم که گرسنگی نخواهیم کشید. بدون توجه به اینکه چقدر طول میکشه، این کاریه که باید اونرو تموم کنم. جودی ما رو در یک بحران اعتقادی قرار داده و من باید اشتباهش را به او ثابت کنم!"

"اگه او درست بگه چی؟ اونوقت چه راهی پیش پای ما قرار داره؟"

تنها چاره من سکوت بود. سؤال نهایی برای من هم همین بود و حاضر به جواب دادن به اتل نبودم!

به اتل گفتم: "عزیزم، مطمئن نیستم که راه پس و پیشی وجود نداشته باشه!"

سپس، کمی نرمتر گفتم: "یادته که سالها پیش گفته بودیم وقتیکه دخترامون بالغ شدند، برای تصمیم‌گیریهای مهم زندگی به اونها آزادی کامل میدیم؟"

"البته که یادم میاد، ولی نمیدونستم که کار به اینجا میکشه!"

"من هم همینطور! اتل جان راستشو بخوای، اگه جودی میگفت که منکر خداست، قبولش برام آسونتر بود تا اینکه به عیسی ایمان آورده. حتی امکان داره که شخصی به خدا اعتقاد نداشته باشه ولی کماکان یهودی باقی بمونه!"

"استن، چرا جودی نمیتونه به عیسی معتقد باشه و یهودی هم بمونه؟"

"چونکه یکی از ایندو لازمه انکار اون یکیه!"

با گفتن این جمله بلند شدم و به اتاق مطالعه برگشتم، اما درباره این سؤال همچنان مردد بودم و میدانستم که جواب من اشتباه بود. همه ایمانداران اولیه، یا یهودی‌الاصل بودند و یا به دین یهودیت گرویده بودند. با گذشت زمان چه اتفاقی رخ داده بود؟ چگونه تحولی که ریشه آن از یهودیت شروع شده بود، در پایان غیر یهودی شده بود؟ چه بر سر ایمانداران اولیه یهودی آمده بود؟

در این زمان، شروع به خواندن کتاب اعمال رسولان در عهد جدید کردم و با کمال تعجب به این سؤالها در لابلای این کتاب جواب داده شده بود. یهودیانی که به عیسی ایمان آورده بودند، به نحوه زندگی قبلی خود ادامه داده بودند و از همه رسوم خود پیروی میکردند و ایمان به عیسی، هویت یهودی آنها را از بین نبرده بود!

با این وجود، رابطه این یهودیان ایماندار با غیر یهودیان قطعاً با اشکالاتی مواجه شد، بخصوص برای شمعون (پطرس) که معاشرت با غیر یهودیان به آسانی قابل هضم نبود. در فصل دهم اعمال رسولان مطالبی را خواندم که مرا سخت تکان داد.

شمعون در شهر یافا مشغول به دعا کردن بر بام خانه‌ای بود که در آن اقامت داشت. هنگام ظهر، شمعون گرسنه بود و احتمالاً برای صرف ناهار آماده رفتن بطرف اتاق غذاخوری میشد، که ناگهان در عالم رؤیا فرو رفت:

"...آسمان گشوده شد و سفره‌ای چهارگوش از آسمان بر زمین نازل شد و بر روی آن انواع حیوانات و خزندگان و پرندگان آسمان بود... آنگاه صدایی از آسمان نازل شد که: برخیز، بکش و بخور! و شمعون گفت: نه ای خداوند، من هرگز چیزی ناپاک و حرام نخورده‌ام. سپس ندا رسید: آنچه را که خداوند پاک شمرده است، حرام مخوان! این موضوع سه بار تکرار شد و سفره ناگهان به آسمان بالا برده شد."

(کتاب اعمال رسولان، فصل ۱۰ آیه‌های ۱۱-۱۶)

شمعون بیچاره را با نگاهی متحیر روی پشت بام تصور میکردم. چگونه خداوندی که بر طبق تورات فرمان داده بود که او چیز ناپاکی نخورد، هم اکنون در یک رؤیا به او گفته بود که گوشت حرام بخورد؟ باورکردنی نبود!

با این وجود، این خداوند بود که سخن میگفت و برای اطمینان از اینکه شمعون (پطرس) پیام را درست فهمیده باشد، این پیام سه بار تکرار شده بود. سپس فرمان دیگری از جانب خداوند آمد و بر پریشانی‌های شمعون افزود. او میبایست که به قیصریه و به خانه کرنیلیوس، که سردار یک قوای صد نفره رومی بود میرفت. در شرایط معمولی، هیچگاه شمعون وارد منزل شخصی غیر یهودی نمیشد، ولی ندا و فرمان خداوند عاری از سوء تفاهم و اشتباه بود. فردای آنروز، شمعون به قیصریه رفت و به گونه‌ای که اصلاً انتظار آنرا نداشت مورد استقبال کرنیلیوس قرار گرفت و او از شمعون خواست که با افرادی که در خانه خود جمع کرده بود سخن بگوید.

شمعون سخن خود را اینگونه آغاز کرد: "اکنون دریافتم که خداوند برآستی تبعیضی میان انسانها قائل نیست. از هر امت، هر که از او بترسد و اعمال نیکو بعمل آورد، مورد قبول او واقع میگردد." (اعمال رسولان فصل ۱۰ آیه‌های ۳۴-۳۵)

در ادامه شمعون درباره عیسی، زندگی و مرگ و رستاخیز او به غیر یهودیان گفت: "این سخنان هنوز

شمعون، جواب آنها را به تنها طریقی که میتوانست داد. او درباره رؤیایش و اعمالی را که خداوند انجام داده بود به آنها گفت. شاگردان درباره این معجزات به فکر فرو رفتند و "خداوند را حمد گفته" و سرانجام گفتند: "پس در اینصورت خداوند به غیریهودیان نیز این فرصت را بخشیده است که از گناهان خود توبه کنند و حیات جاودانه یابند." (اعمال رسولان فصل ۱۱ آیه ۱۸)

تأثیر این کلمات تا حدی مرا بی حس کرده بود. کتاب مقدس تعلیم میدهد که با وجود ۱۵۰۰ سال جدایی بین یهودیان و غیریهودیان، اکنون خداوند ماشیح را به غیریهودیان نیز ارائه داده و فرموده بود که دیگر فاصله‌ای بین این دو گروه وجود ندارد. مفهوم این جملات کاملاً گیج کننده بود و جای تعجبی وجود ندارد که یهودیان ایماندار سال ۳۵ میلادی در پذیرفتن آن مقاومت نشان داده بودند.

با این وجود، موقعیت زمانی من بسیار متفاوت بود و اوضاع کاملاً بر عکس شده بود و اینطور به نظر می آمد که در آنزمان "ماشیح" فقط متعلق به یهودیان بوده، در صورتیکه در حال حاضر "مسیح" فقط از آن غیریهودیان میباشد. قدم بعدی من چه میتوانست باشد؟

بر زبان شمعون (پطرس) بود که روح القدس بر همه آنانیکه پیام او را می شنیدند نازل شد. چون شماری از ایمانداران یهودی نژاد همراه شمعون دیدند که هدیه روح القدس حتی به غیریهودیان نیز داده شده بود، حیرت زده شدند. " (اعمال رسولان فصل ۱۰ آیه ۴۴) معنای این فصل در کتاب اعمال رسولان کاملاً واضح بود. قصد و نیت خداوند این بود که ماشیح (مسیح موعود)، نه تنها برای یهودیان، بلکه برای غیر یهودیان نیز فرستاده شود.

پس سری تکان داده و به فصل ۱۱ اعمال رسولان مراجعه کردم.

هنگامیکه شاگردان عیسی در اورشلیم از واقعه‌ای که در خانه کرنیلیوس رخ داده بود مطلع شدند، بسیار آشفته حال و مضطرب گشتند و این امری کاملاً طبیعی بود. آنها از اینکه شمعون درباره عیسی با غیریهودیان سخن گفته بود ناراحت نبودند. علت خشمگینی آنها این بود که شمعون به خانه فردی غیریهودی داخل شده و با آنها غذا خورده بود. شمعون قوانین تورات را که مابین یهودیان و غیریهودیان طلب جدایی میکرد، زیر پا گذاشته بود.

در کتاب لاویان، فصل ۲۰ و در آیه ۲۶، خداوند فرموده: "من شما را از سایر مردم جدا کرده‌ام تا شما متعلق به من باشید." چگونه شمعون توانسته بود از قانون خدا نافرمانی کند و به خانه غیریهودیان برود؟ به همین دلیل بود که سایر شاگردان، شمعون را زیر پرسش برده بودند.

فصل ۱۰

چه بر سر ایمانداران اولیه آمد؟

داستان شمعون و کُرنیلیوس نه تنها فکرم را دچار تزلزل کرده بود، بلکه موجب سؤال بزرگی نیز شده بود: بر سر یهودیانی که پس از شائول (پولس) و حواریون دیگر به عیسی ایمان آورده بودند، چه آمده بود؟ برای دستیابی به پاسخ این سؤال، به دوره کردن کتب تاریخی که در ایام تحصیل خوانده بودم مجبور شدم.

در ابتدا به امپراتوری روم و تأثیرات فراوان آن بر تاریخ ادیان جهان رجوع کردم. هنگامی که روم، اسرائیل و یهودیه را تصرف کرد، این ناحیه مشکلترین منطقه حکومتی روم بشمار میرفت. در بین سالهای ۷ تا ۴۱ میلادی، دولت روم مجبور شده بود که هفت فرماندار مختلف را برای حکمفرمایی به یهودیه بفرستد. طرز تفکر روم برای زمامداری امور یهودیه اینگونه بود که هیچ مشکلی نیست که نتوان آنرا با خون و خونریزی حل کرد.

زمانی که روم، فلاویس (Flavius) را بعنوان هشتمین فرماندار انتخاب کرد، او ثابت نمود که از همه پیشینیانش پست فطرت‌تر و سنگدل‌تر بود. در یکی

از سالها، هنگام ایام موعد پسخ در اورشلیم، فلاویس تصمیم گرفت که نفوذ و قدرت خود را به یهودیان نشان دهد. او ردای کاهن اعظم (کهن گادل) را مصادره کرد، اعتقادات مقدس آنها را به تمسخر گرفت، و از خزانه معبد مقدس ۱۷ قنطار طلا (هر قنطار حدوداً ۳۰/۳ کیلو میباشد) طلب کرد، که معادل بیش از دو میلیون دلار امروزه میباشد. در واقع این مانند "تیر خلاص" بود و در ماه می سال ۶۶ میلادی، در همه ولایات و شهرهای یهودیه شورش آغاز شد.

اوضاع بسیار مسخره بنظر می‌آمد. چندین هزار یهودی اهل فلسطین در مقابل ابرقدرت آن زمان دست به شورش زده بودند. مردمان سرزمینهایی که در تصرف روم بودند، به نبرد بین این دو که مانند نبرد بین داوید (داوود) و جلیات (غولیات، Goliath) بود مینگریستند. این نبرد توجه همه جهانیان را به خود جلب کرده بود و نتیجه آن برای رهبران روم بسیار مهم بود. رومیان میدانستند که اگر یهودیان استقلال خود را بازیابند، به هیچوجه جلودار شورش دیگر مستعمرات خویش نخواهند بود، و به همین دلیل روم شروع به سرکوبی شورش کرد.

روم لشکریان خود را برای سرکوبی شورش به یهودیه اعزام کرد، ولی جنگجویان یهودی استوارانه و با مقاومت شدید در مقابلشان ایستادگی کردند. پس از یکسال جنگ، امپراطور روم نرون (Nero)، تواناترین و شایسته‌ترین ژنرال خود و اسپیان (Vaspian) را فراخواند و اختیارات کامل ارتش روم را به او سپرد. و اسپیان با صبوری و بدون عجله پیش میرفت و سالهای دوم و

سوم جنگ نیز سپری شدند. هم اکنون سال ۶۸ میلادی فرا رسیده بود. تا آن زمان واسپیان همه یهودیه را تحت تصرف خود در آورده بود، ولی هنوز قادر به فتح اورشلیم نشده بود و لشکریان او بارها برای تسخیر اورشلیم به دیوارهای پیرامون آن حمله ور شدند، ولی هر بار حمله آنها دفع شده بود.

نرون در سال ۶۹ میلادی درگذشت و مجلس سنای روم تخت امپراتوری را به واسپیان واگذار کرد. وی این عنوان را با خوشحالی پذیرفت و تسخیر اورشلیم را به پسرش تیتوس (Titus) سپرد. تیتوس اورشلیم را با سپاهی متجاوز از ۸۰ هزار نفر محاصره کرد و به سپاهیانش دستور داد که برای نشان دادن قدرت نظامی روم، با زره کامل جنگی گرداگرد دیوارهای اورشلیم رژه بروند. این رژه سه روز به طول انجامید و پس از پایان آن، یهودیانی که بر روی استحکامات و برج های مراقبت بودند یک صدا به استهزای آنها سر به شعار دادند.

تیتوس از این امر سخت خشمگین شد و حمله خود را به اورشلیم آغاز کرد و با استفاده از سنگ پرت-کن های عظیم، به دیوارهای شمالی شهر حمله کرد و توانست که شکافهای عظیمی در مستحکامات آن ایجاد کند و سربازان از روی شکافها و سوراخها به داخل اورشلیم رخنه کردند. پس از دو هفته نبرد بیرحمانه و تن به تن، یهودیان توانستند رومیان را بیرون برانند!

نقشه بعدی تیتوس این بود که یهودیان را به ضعف و گرسنگی بکشاند، تا توانایی استقامت خود را از دست

بدهند. با بنا کردن دیواری خاکی و بلند، محیط اطراف اورشلیم را احاطه کرد و با این امر مطمئن شد که به هیچوجه آب و غذایی به داخل شهر نرسد و در واقع اورشلیم را از مابقی دنیا جدا کرد. به غیر از سربازان رومی، هر کس وارد این خندق خاکی میشد، دستگیر و بر آن دیوار به صلیب کشیده میشد. روزانه حدود ۵۰۰ نفر به این طریق اعدام میشدند.

عاقبت کار اجتناب ناپذیر بود. با مجهز بودن به پل های متحرک و دژکوب (میلۀ مخصوص شکستن دروازه)، رومیان دوباره به دیوارهای اورشلیم حمله ور شدند و به قتل عام مردم پرداختند. معبد مقدس را به آتش کشیدند و کاهنان را به قتل رساندند و غیوران یهودی از بالای دیوارها به پایین پرتاب شدند. اسیران را بعنوان برده به روم بردند. بعضی از آنها را برای نبرد با شیرهای درنده به میدان مسابقات اختصاص دادند و گروهی نیز برای سرگرمی مردم روم به طرز فجیعی کشته شدند.

داستان شجاعت اجداد یهودیم باعث غرور من شد، اما من خواهان آن بودم که بدانم چه اتفاقاتی بر سر یهودیان ایماندار آمده بود.

برخی از ایمانداران، حقیقتاً جزو لشکریان مدافع اورشلیم بودند، ولی در این مورد مدارک و شواهد زیادی در دسترس نیست. یک پیشگوئی در انجیل لوقا (Luke)، قدری این موضوع را برایم روشنتر کرد: "اما هر آنگاه که اورشلیم را در محاصره لشکرها دیدید، بدانید که ویرانی آن نزدیک است. در آن موقع کسانی

که در یهودیه هستند به کوهستانها بگریزند، کسانی که داخل شهرند فرار کنند و کسانی که در حومه آنند داخل شهر نشوند. آن روزها ایام مکافات است و در آن زمان تمام نوشته های کتاب مقدس به حقیقت خواهند پیوست. وای بر حال زنان باردار یا زنان شیرده! اضطراب و پریشانی عظیمی در این سرزمین رخ خواهد داد و غضب بر این ملت حاکم خواهد شد و به دم شمشیر خواهند افتاد و میان جمیع ملتها به اسارت خواهند رفت و اورشلیم توسط غیریهودیان (بیگانگان) پایمال خواهد شد، تا زمان (دوران) غیریهودیان (دیگر ملل) به اتمام رسد. " (لوقا ۲۱ آیه های ۲۰-۲۴)

میتوانم بحرانی را که ایمانداران آن زمان گریبانگیرش بودند تصور کنم. به آنها امر شده بود که فرار کنند، اما وفاداری به دوستان و بستگانشان مانع این امر شده بود. اما مسلماً برخی از آنها، قبل از آنکه رومیان اورشلیم را ویران کنند، از آنجا گریخته بودند.

در آن پُرّه از زمان در سال ۷۰ میلادی، ایمانداران بطور آشکاری اعضای جامعه یهود محسوب میشدند. برای کسب اطلاعات بیشتر و اینکه سپس چه اتفاقاتی رخ داده بود و چه کتابهای تاریخی را باید میخواندم، به کتابهای خود و کتابخانه شهر مراجعه کردم. همه این وقایع تکه تکه و قطعه قطعه به یکدیگر مرتبط میشدند.

پس از ویرانی اورشلیم و پراکنده شدن یهودیان در سراسر مناطق آن حومه، بحران عظیمی در زندگی یهودیان بوجود آمد. دو سؤال مطرح بود: اول اینکه چگونه یهودیت میتواند بدون معبد مقدس و سیستم

قربانی هنوز قابل کارائی باشد؟ دوم اینکه یهودیان چگونه میتوانند در میان امتهای غیریهودی زندگی کنند؟ این دو موضوع بسیار مهم بودند و با گذشت زمان به جواب آنها نیز دست یافتیم. کنیسا، جای معبد مقدس را گرفت و مراکز روحانی یهودیان شد. ربایها نیز بجای کاهنین سرپرستی یهودیان را بعهده گرفتند و تعالیم ربایها نیز یهودیتی را که بر مبنای تورات بود جایگزین کرد.

ربایها روشهای جدیدی را برای به اجرا درآوردن این تغییرات بوجود آوردند و قوانین و اصول جدیدی را ترویج دادند. این دگرگونی برای ایمانداران مسئله آفرین بود. بسیاری از آنان معتقد بودند که یسوعا هماماشیح (عیسی مسیح) توسط زندگی، مرگ و رستاخیز خود تمام تورات و تناخ (عهد عتیق) را تکمیل کرده و از آن به بعد تحت اجرای ۶۱۳ میتزوای (فرامین) آن نبودند. استدلال آنها چنین بود که پس از نابودی معبد مقدس، دیگر قادر به انجام بسیاری از فرامین تورات نیستند و قوانین جدید ربایها هم به هیچوجه در کتاب مقدس مقرر نشده بود. بنظر آنها دوره جدیدی آغاز شده بود و هم اکنون دوره فیض بود.

ستیزه گری آشکاری بین این دو گروه آغاز شده بود. کشمکش آنها مبنی بر آن بود که هزاران یهودی ایماندار در جنگ سالهای ۶۹ تا ۷۰ اورشلیم، از آنجا گریخته بودند و با شکل جدیدی که یهودیت به خود گرفته بود مخالفت میکردند. با این وجود آنها خود را با بنی اسرائیل متصل و متحد میدیدند.

این کشمکشها در میان جامعه یهودیان در دهه های بعدی حل شد و مسئله ای مهمتر، یعنی میل و اشتیاق به آزادی پدیدار شد. سر آغاز مشکلات جدید مسئله مالیات بود. طی سالهای متمادی، هر فرد یهودی فقط برای حفظ معبد مقدس در اورشلیم به روم مالیات میپرداخت. پس از ویرانی معبد، حکومت روم همچنان مالیات های معبد مقدس را مطالبه میکرد. این مالیات ها شامل یهودیان و غیر یهودیان "ختنه شده" نیز میشد و درآمد ناشی از آن صرف نگهداری از "معبد ژوپیتر" در روم میشد. درخواست این مالیات توهین آشکاری به یهودیان بود و تا سال ۹۶ میلادی، یعنی مدت ۲۶ سال پس از نابودی معبد مقدس نیز ادامه داشت. بالاخره در سال ۹۶ میلادی امپراطور نروا (Nerva) این مالیات را لغو کرد. با این وجود، مالیات ها و فشارهای دیگر روم کماکان گریبانگیر یهودیان بود و آنها در صدد آزادی خود بودند.

با فرارسیدن سال ۱۳۲ میلادی، ربای اکیوا (Akiva) توانست دومین شورش مردم را بر علیه روم طراحی و رهبری کند. اکیوا بسیار مورد احترام و محبوبیت مردم بود و مردان یهودی به حمایت از او بپا خواستند. یهودیان ایماندار به مسیح نیز با سایر یهودیان شانه به شانه و زیر یک پرچم، به مبارزه مشغول بودند.

آنگاه اکیوا مرتکب اشتباه بزرگی شد و اعلام کرد که "شمعون بن کوسبا" که فرمانده شورشیان بود، ماشیح (مسیح موعود) است و نام او را به "برکوخبا" یعنی "پسر نور" تغییر داد. با وجودی که این امر انگیزه جدیدی به اکثر یهودیان بخشید و آنها را با هم

متحد کرد، بر روی یهودیان ایمانداري که عیسی را ماشیح میدانستند تأثیر متضاد گذاشت. آنها نمیتوانستند زیر پرچم کسی که او را "ماشیح دروغین" محسوب میکردند بجنگند و هزاران هزار یهودی ایماندار سپاه را ترک کردند.

حتی با تمام قوای یهودیان، پیروزی بر علیه روم امری ناشدنی بود؛ هم اکنون که هزاران مرد جنگی لشکر را ترک کرده بودند، این شورش محکوم به فنا بود. همانگونه که جنگ اورشلیم چهار سال ادامه پیدا کرده بود، این شورش نیز به نحو فجیعی به مدت سه سال در تمامی سرزمین فلسطین ادامه داشت و تلفات دو طرف بسیار سنگین بود. سرانجام، برکوخبا و ربای اکیوا و سایر رهبران شورش دستگیر شدند و به قتل رسیدند.

انتقام روم از یهودیان شدید و قاطع بود. اورشلیم زیرورو و ویران شد و برای یهودیان، خارج از محدوده اعلام گردید. خشم و تنفر یهودیان نه در اثر حکومت استبدادی و ستمگرانه روم بود، نه ناشی از اعمال ربای اکیوا که پیغمبری دروغین بود و یا برکوخبا که ماشیح (مسیح) کاذب بود. بلکه آنها خشم خود را به یهودیان ایمانداري که میدان جنگ را ترک کرده بودند و عیسی را ماشیح محسوب میکردند نسبت دادند.

با مرور زمان، خشمها و خصومتها نسبت به ایمانداران شدت یافت، تا اینکه ربای ها دست به کار شدند. آنها اعلام کردند که ایمانداران خائن میباشند و هرگونه تماس با آنها ممنوع شد. ایمانداران را از

حقوق اجتماعی و سیاسی خود محروم کرده و به آنها لقب "کافر" دادند. حتی اجازه کمک گرفتن در مواقع ضروری از ایمانداران را از مریم سلب کردند و به این ترتیب اجازه کمک کردن به کفار را نیز نداشتند.

با صدور این اعلامیه، یهودیان ایماندار با سؤالاتی که هرگز حتی تصور آن را هم نمیکردند، مواجه شدند:

۱- آیا میبایست به ایمانشان به اینکه عیسی ماشیح (مسیح) است، حتی به قیمت ترک کردن اجتماع یهودیت، ادامه میدادند؟

۲- آیا میتوانستند با انجام این کار در جوامع غیریهودی دوام بیاورند؟

۳- آیا برای اینکه در جامعه یهودیان باقی بمانند، باید منکر ماشیح (مسیح) میشدند؟

۴- آیا میتوانستند در ملاء عام مسیح را انکار کنند، ولی در خلوت خود ایماندار باقی بمانند؟

۵- نحوه زندگی آنان میبایست چگونه باشد؟

با گذشت ماهها و سالها، این سؤالات توسط ایمانداران مختلف به طرق متفاوتی پاسخ داده شد. گروهی به این نتیجه رسیدند که با وجودی که خواهان پیروی از ایمانشان به عیسی بودند، توانایی زندگی در خارج از اجتماع یهودیت را نداشتند و از ایمانشان روی برگرداندند. برخی در ایمانشان باقی ماندند، ولی درباره اش سکوت اختیار کردند. آنها ایماندارانی پنهانی بودند و در کنیسه‌هایشان باقی ماندند. بالاخره، گروهی دیگر به دنیای غیریهودیان وارد شدند و بطور

کامل مانند آنها شده و خود را با آنها وفق دادند.

یکی از نخستین الهی‌دانان غیریهودی قرن دوم میلادی بنام ژوستین (Justin)، درباره اوضاعی که یهودیان ایماندار با آن روبرو شده بودند مینویسد. بنظر او در بین یهودیان ایماندار چهار دسته وجود داشت:

۱- آندسته از یهودیان که جزء کلیسای غیریهودیان شده بودند.

۲- آنهایی که در کنیسه‌های خود باقی ماندند و ایمانداران پنهانی محسوب میشدند.

۳- بخشی که به ابیونی (Ebionites) معروف شدند.

۴- گروهی که ناصری (Nazarene) نامیده میشدند.

درباره دو گروه آخر (۳ و ۴)، اطلاعات بسیار کمی بین یهودیان و غیریهودیان در دسترس میباشد. بدلیل عدم جمع‌آوری کتب عهد جدید در زیر یک مجموعه، اتکاء ایمانداران هنوز هم به تعالیم تورات و تناخ، گزارشهای دهان به دهان از رویدادهای بوقوع پیوسته، و درک ناقص از نوشته‌های شائول (پولس) و شمعون (پطرس) و یعقوب بود.

اعتقادات ابیونی‌ها، معروف به "مستمندان، بدین قرار بود:

۱- تأکید به رعایت قوانین یهودیت (تورات یا شریعت موسی)،

۲- امتناع از پذیرفتن تولد عیسی توسط مریم "باکره"،

۳- انکار رسالت شائول (Paul، پولس)،

۴- قبول یعقوب (James) به عنوان دوازدهمین رسول و اعطای لقب "اسقف اسقف‌ها" به او،

۵- ستایش و تکریم شمعون (Peter)، پطرس.

ابیونی‌ها مدعی بودند که عیسی برای تحقق بخشیدن به تورات و انبیاء ظهور کرده و به او لقب "موسی جدید" دادند. طبق نظر آنها، عیسی آمده بود که همه تعالیم دروغین مربوط به تورات (شریعت) را که بعد از مرگ موسی به آن افزوده شده بود از میان بردارد (مانند نظام قربانی کردن). آنها اصول صحیح تورات، یعنی قوانین طهارت و معنویاتی همچون فقر، گیاه‌خواری و ریاضت را تأیید میکردند.

اف. اف. بروس (F.F. Bruce)، یکی از الهی‌دانان معروف، دربارهٔ ابیونی‌ها گوشزد میکند که آنها خود را همچون پلی بین مسیحیان جهان و یهودیت ارتدکس (اهل رسوم) میدانستند و سعی در ترکیب و حفظ کلیهٔ اصول و تعلیمات ارزشمند هر دو گروه و رد کردن اشتباهات آنان داشتند. اما کوشش آنها در ایجاد مصالحه بین این دو گروه بیهوده بود و در اجرای آن ناکام ماندند. ارتدکس‌ها، ابیونی‌ها را "مُرتد" میدانستند و مسیحیان نیز به آنها لقب "منحرف" و "کافر" دادند.

معمولاً اعتقاد بر این است که ابیونی‌ها تا قرن هفتم میلادی دوام آوردند، اما شواهد زیاد دیگری دربارهٔ آنها در دسترس نیست.

در مقایسه با ابیونی‌ها، ناصری‌ها معتقد بودند که:

۱- عیسی ماشیح (مسیح موعود) است،

۲- عیسی یگانه "پسر" خداست،

۳- تعلیمات عیسی بر تعلیمات موسی و سایر انبیاء برتری دارد،

۴- یهودیان ایماندار به مسیح، باید برخی از رسوم یهودیت، بخصوص حکم ختنه، نگاهداری شبات (روز شنبه یا سبت)، و قوانین مربوط به خوراک (کاشر) را اطاعت کنند.

اگر چه ناصری‌ها معتقد بودند که یهودیان ایماندار مجبور به نگاه داشتن بسیاری از رسوم یهودیت بودند، ولی هرگز اصراری به انجام آنها توسط غیریهودیان نداشتند. اگرچه این بحث و جدال در جامعهٔ یهودیت همچنان ادامه داشت، مسیحیت در جوامع غیریهودی ریشه گرفته بود و در حال رشد بود. صدها هزار غیریهودی ایماندار شده بودند و با مرور زمان تعداد غیریهودیان ایماندار به مراتب از تعداد یهودیان ایماندار بیشتر شده بود. بدون شک، مشکلات فراوانی بین این دو گروه بوجود آمده بود و غیریهودیان بدلیل ناشناختی به فرهنگ و تاریخ قوم یهود نمیتوانستند درک کنند که چرا یهودیان ایماندار پافشاری میکنند که انجام رسوم و تشریفات را که قبل از ایمان خود به مسیح مراعات میکردند همچنان ادامه دهند.

یکی از مهمترین مباحث در مورد روز رستاخیز (زنده شدن) عیسی از مردگان بود. یهودیان ایماندار پافشاری میکردند که سالروز رستاخیز عیسی مصادف با سه روز پس از شروع عید پسخ، در روز هفدهم ماه نیشان

(او آخر ماه مارس و یا اوایل آوریل) میباشد. اشکال کار این بود که عید پسخ طبق تقویم عبری (خاص یهودیان) جشن گرفته میشد و با تقویمی که سایر ملل جهان استفاده میکردند متفاوت بود و روز هفدهم ماه نیشان برای آنها مفهومی نداشت. غیر یهودیان میخواستند که این روز را هر ساله بر مبنای تقویم خود و در یک روز ثابت و معین، که برای آنها دارای اهمیت بود، برگزار کنند. در سال ۱۹۶۶ میلادی و در شورایی از سوی کلیساها در شهر قیصریه، تصمیم گرفته شد که هر ساله روز رستاخیز مسیح را در روز یکشنبه توأم با عید "ایشتار" (Eshtar) جشن بگیرند. حاصل تصمیم‌گیری، "یکشنبه ایستر" (Easter Sunday) و یا "عید پاک" مسیحیت بود.

یهودیان ایماندار در این شورا و تصمیم‌گیریهایی آن شرکت نداشتند و هنگامیکه از تصمیم آن شورا مطلع شدند، فریاد برآوردند که: "تاریخ عید پسخ را خداوند برای ما معین کرده و عیسی در روز سوم عید پسخ از مردگان برخاسته! چگونه میتوانید تاریخ آنرا تغییر دهید؟"

اما غیر یهودیان اهمیتی به حرفهای آنها ندادند. پس از جدا نمودن روز رستاخیز عیسی از عید پسخ، قدم بعدی که رد کردن کامل عید پسخ بود، بمراتب بسیار آسانتر شد. پسخ برای آنها دیگر مفهومی نداشت و با مرور زمان فاصله بین این دو گروه وسیعتر شد.

با فرارسیدن سال ۳۲۰ میلادی، اعلامیه‌های رسمی جدیدی از طرف کلیسای غیر یهودیان صادر شد و یکی از

آنها این بود که همه ایمانداران موظف بودند روز رستاخیز مسیح را در روز "یکشنبه ایستر" (Easter) جشن بگیرند، منجمله یهودیان ایماندار! چندین سال بعد هم، انجمنی در شهر انطاکیه (Antioch) تشکیل شد و اعلامیه‌ای صادر شد که اگر کسی جشن برگزاری رستاخیز مسیح را در روز ۱۷ نیشان و مصادف با عید پسخ برگزار کنند، از کلیسا اخراج خواهد شد.

در مقابله با یهودیان ایماندار، مسیحیان غیر یهودی کاملاً مصمم بودند و با پافشاری میگفتند: "اکنون مادر اکثریت هستیم و هیچگونه راه دیگری وجود ندارد: یا بطور کامل با ما همراهی کنید و یا به مذهب یهودیت خود برگردید!"

با گذشت قرون متمادی، کلیسا به کلی از ریشه یهودی خود نور شد و حتی بزودی در صدد انکار آن نیز برآمد. آنها یهودیان را متهم به "خدا کشی" در رابطه با قتل عیسی نیز کردند. این انحطاط شدت بیشتری یافت و سرانجام به جنگهای صلیبی و تفتیش عقاید مذهبی و قتل عام جمعی یهودیان منجر شد. دست آخر هم "راه حل نهایی برای مسئله یهودیان" به روی صحنه نمایان شد و منجر به قتل شش میلیون یهودی در اردوگاه‌ها و کمپ‌های آلمان نازی شد. جالب اینکه نازی‌ها بر خود برچسب "مسیحیت" می‌زدند!

یهودیان چگونه میتوانستند با اشخاصی که قومشان را به قتل عام رسانیده بودند احساس هم‌هویتی کنند؟

چگونه پیام عشق و محبت مسیح (مسیح)، اینگونه از شکل واقعی خود خارج شد و با گذشت قرن‌ها به پیام نفرت و کینه‌توزی مبدل شده بود؟

تحقیقات من بخوبی پیش میرفتند. تکه ها و قطعات مَعما بطور منظم ردیف میشدند و اطلاعات من درباره قوم و ملت من رو به افزایش بود. اما در مقابل سؤال چهارم خود که "آیا عیسی ماشیح است" در چه جایگاهی قرار داشتیم؟ آیا معتقد بودم که عیسی همان ماشیح، یعنی مسیح موعود یهودیان است؟

محکم و راسخ سر خود را تکان داده و گفتم: "نه! به هیچ وجه!"

فصل 11

نقطه بحرانی

نزدیک غروب بود که مطالعه تاریخ کلیسا را هم تمام کردم. با وجودی که میدانستم مطالعاتم کاملاً سطحی میباشند، نتایج حاصله از آن مرا سخت در فکر فرو برد. تا هفته ها گریبانگیر این افکار بودم. جای تعجب نیست که یهودیان به فردی یهودی که به عیسی ایمان آورده باشد با واکنشی بد و شدید برخورد میکنند.

بر اساس تاریخ، یهودیانی که عیسی را بعنوان ماشیح (مسیح موعود) قبول کرده بودند از جانب سایر مسیحیان تأیید نمیشدند و از آنان این انتظار میرفت که رسوم یهودیت را کنار بگذارند. در نتیجه، با گذشت زمان، فاصله این دو گروه به علت تنفر، ترس و خصومت بیشتر شده بود.

در این حین، حس می کردم که آماده پاسخگویی به جودی بودم: "از مسیحیان پرهیز! آنها علاقه ای به تو ندارند و من این را طبق شواهد تاریخی به تو ثابت خواهم کرد!"

همانطور که بر صندوق تکیه داده بودم، در فکر فرو رفتم: عیسی یهودی بود. حواریونش را نیز از بین یهودیان انتخاب کرده بود و در طی زندگی خود بر روی زمین همه دوستان و پیروان او هم یهودی

بودند. عیسی اعلام کرده بود که مأموریت او برای نجات "گوسفندان گم شده قوم اسرائیل" میباشد و طبق حکمت خداوند، تا روز پنطیکاست (عید Shavuot یا گلریزان) پیام مسیحیت به قومه‌ها و ملل دیگر ارائه نشده بود. خواست خدا آن نبود که تحولی که توسط شخصی یهودی و از بین یهودیان آغاز شده بود، انحصاراً به غیریهودیان واگذار شود.

بدون شک، این تحول حاصل کار انسانها بود و خداوند عامل بوجود آمدن آن نبود.

کاملاً به جوش آمده بودم و حس میکردم که سررشته این موضوع از دست من خارج شده بود. دلیل آنکه نمیتوانستم سخنانم را به جودی ابراز نموده و به این درگیریه‌ها پایان بخشم چه بود؟ قلباً حس میکردم که جوابهای منفی من دارای قدرت کافی برای متقاعد کردن جودی نداشت و دقیقاً مانند آن بود که به جودی میگفتم: "از این کار دست بردار جودی! مسیحیان فقط باعث آزار و اذیت تو میشوند! مگر تا بحال غیر از این هم بوده است؟" ولی این گونه برخورد با موضوع هیچ گونه جهت مثبتی را برای جودی تعیین نمیکرد و از نظر جودی این طریق صحبت فقط باعث عقب‌نشینی و گنجی و ابهام بیشتر او میشد. با خشم و عصبانیت از جایم بلند شدم و بطرف پنجره اتاق رفته و در حالیکه به مناظر آنسوی خیابان نگاه میکردم از خود پرسیدم: "اشکال کار تو چیست، استن؟ بدون هیچ تعمقی، تا سه ماه پیش، از این مطالب مانند سلاح برای سرکوبی جودی استفاده میکردی! چرا الان نمیتوانی اینکار را انجام بدهی؟"

در مدت آن سه ماه تغییراتی درون من ایجاد شده بود، ولی نمیتوانستم آنها را دقیقاً مشخص کنم. طبق اطلاعات من، هیچگونه دلیل علمی و منطقی برای قبول اینکه عیسی ماشیح (مسیح) است وجود نداشت. تنها راه منطقی برای من این بود که قبل از دست دادن تدریجی هر آنچه را که طی بیست سال اخیر بدست آورده بودم، از این جستجوها دست بردارم. پس اشکال من در عدم توانایی در انجام چنان حرکتی چه بود؟

در آن نقطه از جستجوها، احساس میکردم که باید به حرفه و شغلم برگردم (شاید هم دیگر تمایلی به خودشناسی نداشتم). در این گیرودار از من دعوت شده بود که بعنوان سخنران ویژه مجمع بیمه‌فروشان عمده سال ۱۹۷۵ که در شهر سانفرانسیسکو برگزار میشد شرکت کنم. حضور در این گردهم‌آیی برای من جای بسی افتخار بود و به هیچ وجه راضی به از دست دادن آن نبودم.

زمانی که برای رفتن به سفر چمدانم را آماده میکردم، کتاب مقدس و برخی از یادداشت‌هایم را در چمدانی گذاشتم که در صورت امکان آنها را مروری کنم. در این گردهم‌آیی از همسران اعضای "مجمع بیمه‌فروشان عمده" دعوت به عمل نیامده بود و اتل مرا در آن سفر همراهی نکرد.

با وجودی که پرواز از واشنگتن دی.سی. به سانفرانسیسکو میتوانست خسته‌کننده باشد، برای من اینطور نبود. تا زمان رسیدن برفراز شهر "دنور"

(Denver) کتاب مکاشفه یوحنا را تمام کردم. مطالب گوناگون دیگری را نیز مختصرا مرور کرده بودم و با وجودی که سیگار کشیده و مشروب زیادی نوشیده بودم، هنوز آنها را بیاد می‌آورم.

علی‌رغم احتیاط بیش از حد معمول، یقین داشتم که برخی از مسافران پی برده بودند که من یهودیم. از طرز نگاه و حرکات صورشان حس می‌کردم که این سؤال برای آنها مطرح شده بود که چرا من که فردی یهودی هستم، کتاب انجیل (عهد جدید) را می‌خوانم. تلاش می‌کردم که این افکار بی‌اساس را از خود دور کنم اما فایده‌ای نداشت!

هنگام رسیدن به شهر سانفرانسیسکو بیاد آن افتادم. او درست همین چند هفته پیش بود که از دبیرستان والت ویتمن فارغ‌التحصیل شد و پذیرش دانشکده هنری مریلند را گرفته بود. آن از ما اجازه خواسته بود که برای هدیه فارغ‌التحصیلی، برای دیدن دوست خوبش "نیل" (Neal)، به لس‌آنجلس برود. نیل مانند خود آن هنرمند بود و بهترین دوست یهودیش محسوب میشد و آنها عملا چهار سال با یکدیگر بزرگ شده بودند. با این وجود شخصا علاقه زیادی به نیل نداشتم و مایل نبودم آنرا به تنهایی به ملاقات او برود.

نیل، طی تماسی تلفنی به من گفته بود که احساس و عدم تمایل مرا برای سفر آنرا درک میکند. او تأکید کرد که برای ما و آنرا بالاترین ارزش و احترام را قائل است و اجازه نخواهد داد که در مدت اقامت آنرا در لس‌آنجلس، کوچکترین حادثه‌ای برای او رخ

دهد. در ضمن آخرین قول نیل آن بود که ترتیب اقامت آنرا را نزد خانم جوانی که میشناخت بدهد!

من و اتل مدتها درباره این موضوع بحث می‌کردیم. آن تقریبا ۱۹ ساله بود و به تازگی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود. او در طول چند ماه آینده عازم دانشکده میشد و ما دیگر قادر به کنترل او نبودیم. سؤال مورد بحث این بود که آیا میتوانستیم به او اطمینان کنیم؟ نتیجتا به او اجازه دادیم که برای دیدن نیل به لس‌آنجلس برود!

درست یکروز قبل از سفر من به سانفرانسیسکو، آنرا هم عازم لس‌آنجلس شد.

سپس افکارم را متمرکز اتل کردم و از خود پرسیدم که آیا او در مسیر جستجوهایش به جایی رسیده بود؟ آن اواخر در مورد پژوهش‌های خود هیچ گفتگویی نداشتیم و تمایلی هم به دخالت در کشمکش‌های درونی یکدیگر نشان نداده بودیم. هویت یهودی اتل بسیار قوی بود و چیزی نمیتوانست باعث تغییر آن شود! تصمیم گرفتیم که در غیاب من، او هم برای دیدن جودی به بوستون برود و با من در تماس باشد.

برای چند روزی شور و هیجان سفر به سانفرانسیسکو مرا از پا در آورده بود. من از ملاقات با دوستان قدیمی خود که از سراسر آمریکا به آنجا آمده بودند لذت فراوانی بردم. من و اعضای دیگر هیئت، سخت در تدارک تهیه برنامه‌های مربوطه بودیم و مورد تشویق و حمایت هزاران نفر از شرکت‌کنندگان

قرار گرفتیم. بیانات بی‌پروای من نیز مورد توجه همگی قرار گرفت. سعی میکردم که حتی الامکان در جشنها و مهمانیهای آنجا نیز شرکت کنم، ولی با کمال حیرت رغبتی به آنها نداشتم. خود را به آشامیدن دو گیلان مشروب محدود کرده و از شایعات بی‌اساس و سخن‌چینی‌ها و جوک‌های رکیک آنها خود را کنار میکشیدم. حواسم متوجه چیز دیگری بود و دیگر مانند گذشته نبودم! چه تغییری در من ایجاد شده بود؟

آنجا با دوستی غیریهودی و قدیمی که در واشنگتن نیز همکار بودیم هم‌اتاقی شده بودم. شبی، بدون هیچ‌گونه انگیزه قبلی، سر صحبت را با او باز کردم و درباره جودی و اتفاقاتی که رخ داده بود به او گفتم. از شدت تعجب دهانش باز مانده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بودند! این موضوع ابدا برای او قابل درک نبود و آرزو کردم که ای کاش هرگز دهانم را نگشوده بودم!

هنگامیکه از سائفرانسیسکو با اتل تماس گرفتم، او وحشتزده بنظر میرسید و گفت دچار سرگیجه عجیبی شده و گوشی را سریع به جودی داد. جودی توضیح داد: "بنظرم انفلوآنزا گرفته! اصلا نگران نباش، من مراقبشم و آگه حالش بدتر شد به دکتر زنگ میزنم!"

پس از پایان گردهم‌آیی سائفرانسیسکو، توفقی یکروزه در لوس‌انجلس داشتم و با دختر برادرم امیلی (Emilie) که در شهر استودیوسیتی (Studio City) معلم رقص بود ملاقاتی کردم. البته قبل از بازگشتم به واشنگتن، با آنا و نیل هم دیدار کوتاهی داشتم. آنا بسیار نورانی بنظر

می‌آمد و با وجودی که قصد داشتم با او خصوصی صحبت کنم هیچگاه او را تنها گیر نیاوردم و آن گفتگو در حضور نیل و امیلی هم میسر نبود.

هنگامیکه در فرودگاه پروازهای داخلی واشنگتن از هواپیما پیاده شدم، اتل منتظر من بود. او شب قبل از بوستون برگشته بود و گفت که حالش خوب شده است. هنگام رانندگی بسوی خانه، من هنوز هم در تب و تاب استقبالی که در انجمن سائفرانسیسکو از من شده بود میسوختم و تمام جزئیات آن گردهم‌آیی را، به جز صحبت‌هایی که با هم‌اتاقیم داشتم، برای اتل تعریف کردم.

از اتل پرسیدم: "اوقات تو با جودی چطور بود؟"
"ملاقاتمون خیلی عالی بود!"

اتل متوجه پریشان‌حالی من بود و سریع اضافه کرد: "عزیزم، با جودی هیچگونه برخوردی نداشتم و بیشتر وقتمون را صرف دید و بازدید کردیم. او بیش از همیشه معتقد که عیسی ماشیح موعوده!"

چند لحظه‌ای سکوت کردیم. اتل بالاخره سکوت را شکست و گفت: "استن، تو در تحقیقات خودت به چه مرحله‌ای رسیده‌ای؟ آیا هنوز از مطالعاتت دست برنداشته‌ای؟ آیا سرکارت برمیگردی؟"

"نه! هنوز از تحقیق کردن منصرف نشده‌ام. مقداری کار در دفترم دارم و باید آنها را انجام بدهم، ولی هنوز قصد دارم مطالعاتم رو ادامه بدم!"

مطمئن نبودم، اما در چهره اتل فراغت و آسودگی خاطر

را مشاهده می کردم!

با کنجکاوای از او پرسیدم: "آیا تو فکر میکنی باید سر کارم برگردم؟"

پس از کمی تعمق گفت: "به نظر من باید طبق احساسات عمل کنی!"

جمعه شب آن هفته، برای برگزاری مراسم شبات (روز شنبه یا سبت)، دوباره به کنیسای بت ماسیح (Beth Messiah) رفتیم. مدتی بود که در آنجا چندین دوست جدید پیدا کرده بودیم. دو هفته بعد مطلع شدم که در محلی بنام دانشکده ماسیح (Messiah College) در شهر گرنت هم (Grantham) در ایالت پنسیلوانیا، کنفرانسی تحت عنوان "مجمع ملی یهودیان مسیحی" برگزار خواهد شد. این خبر که عده زیادی یهودی ایماندار به مسیح (ماسیح) وجود دارد و توانسته بودند این مجمع ملی را برقرار کنند، برای من بسیار تکان دهنده بود. مگر چند نفر یهودی ایماندار به مسیح میتوانست وجود داشته باشد؟

با وجودیکه میلی به شرکت در آن مجمع نداشتم، ناخودآگاه برنامه‌هایی را که در آنجا ارائه میشد مروری کردم و درباره سخنرانان و محل برگزاری آن به پرس و جو پرداختم. در راه برگشتن به خانه، از اتل راجع به شرکت در آن مجمع پرسیدم.

اتل پس از چند لحظه تأمل گفت: "من علاقه‌ای به شرکت در آن ندارم، ولی حقیقتاً فکر میکنم بد نباشد

اگر تو در آن شرکت کنی!"

پس از چند روز تأمل در سخنان اتل، بالاخره تصمیم گرفتم در آن گردهم‌آیی شرکت کنم و چند روز بعد، در تاریخ اول ماه ژوئیه سال ۱۹۷۹، چمدان و کیفم را در صندوق عقب ماشین خود گذاشته و عازم دانشکده ماسیح شدم.

مسیری را که برای رسیدن به دانشکده ماسیح (مسیح) به من داده بودند کاملاً دقیق بود و ب راحتی آنجا را پیدا کردم. هنگام ورود به محوطه دانشکده، با پرچم عظیمی با جمله "به گردهم‌آیی سال ۱۹۷۵ دانشکده ماسیح خوش آمدید" رودرو شدم که بر آن نقشی از ستاره داوید (صیونیت) نیز کشیده شده بود. اتومبیل خود را پارک کرده و بسوی گیشه نامنویسی رفتم. در راه رسیدن به گیشه متوجه شدم که اکثر افرادی که در آنجا حضور داشتند یهودی بودند، و البته گروهی غیریهودی نیز در آن شرکت کرده بودند. همگی از یکدیگر به گرمی استقبال میکردند و محیط آنجا با محیط سرد و حرفه‌ای گردهم‌آیی سانفرانسیسکو تفاوت فراوانی داشت.

جلسات در محل سالن ورزش برگزار میشد و پس از ثبت نام به سوی آنجا رفتم. از شنیدن آهنگهای عبری (یهودی) و دیدن ۷۰۰ تا ۸۰۰ نفری که در آنجا گرد هم آمده بودند، بسیار هیجان زده شدم.

طی بیست سال گذشته، با شرکت در بیش از چهل انجمن مختلف، تجربه‌های فراوانی کسب کرده

بودم و روش بهره‌برداری از انجمن‌ها را میدانستم. نخستین گام، تعیین هدفی مشخص برای بهره‌برداری از برنامه‌های ارائه شده می‌باشد. سپس زمان انتخاب سخنرانانی میرسد که به مطالب آنها علاقه‌مندید و می‌توانند به نحوی کمکی به شما بکنند. ادامه برنامه مملو از کوشش و فعالیت می‌باشد. نهایتاً، برای کسب اطلاعات بیشتر می‌باید به دنبال کسی که بتواند اطلاعاتی کافی در اختیارتان بگذارد باشید.

این انجمن هم قطعاً با سایر گروه‌های تفاوتی نداشت!!!

پس از ثبت نام، هنگامیکه به سمت خوابگاه میرفتم، به خانمی برخوردیم که ظاهراً ناتوانی جسمی داشت و برای حمل چمدانش دچار مشکل بود. به او پیشنهاد کمک کردم و او پیشنهادم را پذیرفت و در حین قدم زدن با او بیشتر آشنا شدم. لیلیان (Lillian) زنی یهودی از شهر فیلادلفیا و حدوداً ۶۰ ساله بود. از چین و چروک صورتش کاملاً مشخص بود که زندگی سختی را پشت سر گذاشته، ولی با رفتاری کاملاً خوش‌آیند و پسندیده، اعتماد به نفس و شور و شوق او بیانگر داستانی متفاوت بود.

همانطور که قدم می‌زدیم، لیلیان پرسید: "استن، بگو ببینم چند وقته که ایماندار شده‌ای؟"

سریع پاسخ دادم: "من هنوز ایماندار نشده‌ام؛ در جستجوی حقیقت هستم، ولی فعلاً ایمان نیاورده‌ام!"
 "پس که اینطور!"

سپس به نیمکتی سیمانی رسیدیم و لیلیان توقف کرد و گفت: "اجازه میدی که چند لحظه‌ای بشینیم و استراحت کنیم؟"

"حتماً، با کمال میل!"

چند لحظه بعد، به من رو کرد و گفت: "به من لطفی بکن و از داخل کیفم کتاب مقدس رو به من بده!"

سپس گفت: "لطفاً کتاب مقدس رو باز کن و به کتاب خروج (Exodus) فصل بیست رجوع کن و آیه اول اونرا برام بخون!"

آنجا نوشته شده بود: "من پیهوه خدای تو هستم و تو را از سرزمین مصر و از خانه غلامی بیرون آوردم. تو را غیر از من خدای دیگری نباشد." (آیات ۲-۳)
 "تا همینجا کافیه! کتاب مقدس رو ببند و به من بگو خدای تو کیست؟"

عجب سوالی! به لیلیان نگاهی کردم و درست مانند آن بود که پتکی بر سرم کوبیده باشد!

او گفت: "ناراحت نباش، من قصد ندارم تو رو عصبانی کنم، فقط راجع به اون کمی فکر کن! خدای تو کیست؟ چه کسی رو می‌پرستی؟ آیا پول پرستی؟ خانواده‌ات رو چی؟ خانه و حرفه خودت رو چطور؟ چه چیزه‌ست که اونرو می‌پرستی؟"

سکوت آزاردهنده‌ای بین ما برقرار شد. لیلیان با کمال خونسردی نشسته بود و هیچگونه عجله‌ای برای تکان خوردن نداشت. روز بسیار گرمی بود و بخاطر

پیاده‌روی، و البته کمی هم بخاطر حرفهای لیلین، عرق میریختم.

چرا سؤال او مانند خنجری تیز در وجودم فرو رفته بود؟ چرا نمیتوانستم جوابش را براحتی بدهم؟

بر فرض مثال در جواب او میتوانستم بگویم: "لیلین من خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب را قبول دارم، ولی همانطور که میدانی من هم مانند بقیه مردم، گهگاهی خدایان دروغین را میپرستم!"

چنین جواب صریحی در گلویم گیر کرده بود. سؤال لیلین، جرقه‌ای در ذهن من بوجود آورده بود. اکنون فکر دیگری در مغزم رخنه کرده بود، فکری که عظمت و هراس آن زبانم را فلج کرده بود!

فصل ۱۲

تصمیم

آنروز صبح سخنان لیلین اعماق وجودم را لمس کرده بود. افکارم در حال انفجار بودند و بقیه آنروز بدلیل فشارهای درونی بسختی توانستم به سخنرانان توجهی کنم. نیاز به تفکر داشتم!

تاروز بعد، یعنی دوم ژوئیه ۱۹۷۵، تغییر مخصوصی در خود حس نمی‌کردم. بخاطر افکار فراوان مغزم مغشوش بود و هوای بسیار داغ هم به آن کمکی نمی‌کرد.

آنجا مردی از کنیسای بت‌ماشیح هم‌اتاقی من بود. اتاق ما کولر نداشت و درجه حرارت بیرون حدود ۹۰ درجه فارنهایت (۳۵ درجه سانتیگراد) و در داخل اتاق به بالای ۱۰۰ درجه (۳۸ درجه سانتیگراد) هم میرسید و خوابیدن غیرممکن بنظر می‌آمد. در تختخواب خود غلت می‌خوردم و در عذاب بودم.

کمی قبل از نیمه شب زمزمه‌کنان به هم‌اتاقیم گفتم: "آرتور (Art) بیداری؟"

او نیز مانند من نتوانسته بود بخوابد و پس از چند لحظه گفتگو از او پرسیدم:

"آرتور میشه لطفی کرده و برام دعا کنی؟" این نخستین باری بود که از کسی تقاضای دعا می‌کردم.

آرتور با دعایی ساده از خدا خواست که به من آرامش عطا نماید و راه حلی برای کشمکشهای عمیق درونی من پیش پایم بگذارد. از او تشکری کردم. تنها چیزی را که پس از آن به یاد میاورم این بود که ساعت هفت صبح بود و من کاملا بیدار بودم. برای اینکه آرتور را بیدار نکنم، بی سروصدا از اتاق خارج شده و بسوی سالن غذاخوری رفتم. در آنجا به گروهی که اکثرا برای صرف غذا به دور یک میز جمع میشدیم ملحق شدم. طبق عادت معمول، یکی از آنها قبل از شروع غذا، برای برکت و شکرگزاری دعا میکرد و من نیز فقط گوش میدادم. ولی امروز صبح متفاوت بود!

یکی از آنها گفت: "استن، ممکنه برای برکت غذا دعا کنی؟"

حیرت زده سرم را بالا بردم. سالن غذاخوری در حال پر شدن بود و صدای هرج و مرج عجیبی فضا را پر کرده بود. من اصولا اهل دعا نبودم، با این وجود لبهایم را گشوده و گفتم: "متبارک هستی تو، خداوند، خدای ما، پادشاه عالم. از تو بابت این مشارکت و دوستی و همچنین برای چیزهایی که در این مجمع یاد گرفته ام تشکر میکنم. این غذا را هم متبارک کن! و همه اینها را در نام یسوعا هاماشیح (عیسی مسیح) دعا میکنم!"

برای چند لحظه همانطور مات ماندم. من در نام یسوعا هاماشیح (عیسی مسیح) دعا کرده بودم، و این جملات بدون نقشه قبلی از اعماق قلبم بیرون آمده بود!

اهمیت این واقعه از چشم هیچیک از افرادی که دور میز ما نشسته بودند پنهان نماند. همه آنها کاملا از کشمکشهای درونی من مطلع بودند و از شادی در پوست خود نمی گنجیدند.

یکی از آنها گفت: "استن تو ایمان آورده ای! خدا رو شکر!" سپس تک تک آنها مرا در اغوش گرفته و برخی از آنها اشک شوق می ریختند.

و اشک من نیز سرازیر شد.

هنگامیکه با لیلین روی نیمکت سیمانی نشسته بودم و با سؤال او کلنجر میرفتم، تصمیم خود را گرفته بودم. برای چند لحظه تمام زندگی از مقابل چشمانم گذشت. خدای من چه کسی بود؟ تا آن لحظه، همه چیز در زندگی جز خدا برایم مهم بود!

در تقلائی پاسخ به سؤال لیلین به خود گفته بودم: "بدون تردید من به خدای نیاکانم یعنی خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب اعتقاد دارم. همچنین معتقدم کتاب مقدس کلام الهام شده خداست و عیسی ماشیح میباشد!"
استن! تو به چه اعتقاد داری؟

این سؤال را در سکوت کامل، هنگامیکه روی نیمکت سیمانی نشسته بودم، از خود پرسیده بودم. بخشی از وجودم، سخت مات و متحیر بود و بخشی دیگر با شجاعت تکرار میکرد: "آری، من ایمان دارم که عیسی ماشیح است!"

لیلین! در آن روز داغ تابستان سال ۱۹۷۵، پس از مطرح کردن آن سؤال، درون من کشمکشی برپا شد. از آن به بعد در تعجبم که تو چگونه آن محل، زمان و سؤال را انتخاب کرده بودی؟ البته، جوابش معلوم است، اینها تحت کنترل تو نبود!

پس از درآغوش کشیدن‌ها و لبخندهای دور میز صبحانه، اشک من نیز متوقف شد و فهمیدم که هزینه ماه‌ها سبک و سنگین کردن اطلاعات برای رسیدن به ایمان، ارزش دستیابی به حقیقت را داشت! قدرت حقیقت از قدرت ترس بیشتر بود! بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. در درون نوایی طراوت‌بخش زمزمه میکردم و هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم و از آن بسیار خوشنود بودم!

کمی قبل از ظهر بود که دوباره به یاد اتل افتادم و میدانستم که باید او را از تصمیم خود مطلع میساختم. ناگهان در وجودم احساس گناه کردم و با شتاب به طرف تلفن رفتم. برای گفتن این موضوع به اتل، با اضطراب نخست تأملی کرده و مشغول نقشه کشیدن شدم. هرچه بیشتر فکر میکردم احساسم بدتر میشد! اتل چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آیا او فکر میکند که من هم مثل جودی به او خیانت کرده‌ام؟ انا چطور؟ آیا او از من نیز عصبانی خواهد شد؟ آیا خانواده ما از هم خواهد پاشید؟ بدنم از وحشت مورمور میشد!

اتل تلفن را جواب داد و ناگهان تمام مطالبی را که درصدد گفتن آن بودم فراموش کردم. تنها چیزی که

از دهانم بیرون آمد این بود: "سلام اتل، منم! همه چیز تموم شد! من تصمیم خودم رو گرفتم! عیسی ماشیح (مسیح موعود) است!"

برای چند لحظه سکوت حکمفرما شد و نفس در سینه‌ام حبس ماند. سپس اتل با لحنی آرام گفت: "خدا رو شکر! این تصمیم تو، همه ما رو با هم هم‌رأی کرد! ما منتظر این خبر بودیم!"

فصل ۱۳

اتحاد خانواده

پس از پایان صحبت با اتل، تلفن را قطع کردم و همانطور مبهوت ماندم. اتل و انا هم ایمان آورده بودند. اما هنگامیکه به سانفرانسیسکو میرفتم اینطور نبود. در این فاصله چه اتفاقی افتاده بود؟

با دوستان جدیدی که در دانشکده ماشیح پیدا کرده بودم خداحافظی کردم و خوشحال و حیران سوار ماشین شده و بطرف خانه راه افتادم.

اتل به استقبال آمد. او از مبهوت بودن من متعجب مانده بود و گفت: "استن، درگیریهای ذهنی تو بیشتر از اونی بود که در من تغییری ببینی!" سپس اتل روند متقاعد شدنش را برایم توضیح داد.

اتل در ابتدا در مقابله با این موضوع سخت مقاومت میکرد و عصبانی بود. در ماههای مارچ و آوریل و می، اوقات فراوانی را با هایدی گذرانده بود. هایدی پیرو متمر ثمری بود. او هیچگاه خونسردی خود را از دست نداده بود. در مقابل یاس و ناباوری و رنجش اتل، هایدی با محبت، فروتنی، و حوصله فراوان رفتار میکرد.

تحول اولیه اتل هنگامی آغاز شد که به خواندن کتاب مقدس پرداخت. او نیز مانند من به دنبال سلاحی

میگشت تا بتواند دیوارهای اعتقادی جودی را درهم کوبد و برای جستجو به خواندن کتاب مقدس مشغول شده بود.

اتل نمی توانست زمان دقیق تصمیمش را مشخص کند. "چند روز قبل از رفتن به بوستون، همون موقعی که تو برای رفتن به سانفرانسیسکو آماده میشدی، برام اتفاق افتاد! شب قبل از رفتن به بوستون، وقتیکه در تختخواب بودم، با وجودی که هنوز باور داشتم عیسی انسان خوبیه، ولی ادعاهایش رو در مورد خودش قبول نداشتم. ولی صبح، پس از اینکه بیدار شدم میدونستم که ادعاهای او حقیقت دارند و عیسی ماشیحه! استن، آیا تو میتونی درک کنی که این اتفاق چه جوری رخ داد؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "زمانیکه روی نیمکت سنگی دانشکده مسیح نشسته بودم، قلب من هم ناگهان تغییر کرد. در مدت ۹۰ روز، با انرژی خارق العاده ای کتاب مقدس و کتابهای زیاد دیگه ای رو خونده بودم. با اشخاص مطلع فراوانی گفتگو کردم. همه حرفها، نقطه نظرها و ایده هایی رو که در مغزم گنجونده بودم من رو گیج کرده بود. اروم اروم، همه اونها برام معنا و مفهوم پیدا میکردند!"

هنگام شنیدن داستان من، اتل سرش را با شوق تکان میداد: "هیچکدوم از ما بطور ارادی این تصمیم رو نگرفته بودیم! این واقعیت در قلب ما اتفاق افتاده بود!"

پرسیدم: "آیا تلفنی به جودی گفتی؟"

اتل سرش را تکان داد: "روزی که به بوستون میرفتم خیلی مریض بودم و تب و لرز و حالت تهوع داشتم. بخاطر ماجرای که برام اتفاق افتاده بود گیج بودم. نمیدونستم بهتره که توی تختخواب بمونم و یا به بوستون برم، ولی بنظر میومد که میل درونی من رفتن به بوستون بود."

"آره، وقتی از سانفرانسیسکو بهت زنگ زدم صدات واقعا بد بود!"

اتل در ادامه گفت: "موقعیکه به آپارتمان جودی رسیدم، از شدت مریضی بلافاصله به اتاق خواب رفتم. جودی میخواست به دکتر زنگ بزنه، ولی گفتم که اینکار رو نکنه، چون فکر میکردم که بعد از یک خواب خوب حالم بهتر میشه!"

"هنوز هم درباره ایماندار شدنت به جودی چیزی نگفته بودی؟"

"نه! با تب و لرزی که داشتم مطمئن نبودم چه اتفاقی برام افتاده بود. روز بعد حالم خیلی بد بود ولی وانمود کردم که بهترم تا جودی نگران نشه، اما او متوجه حالم بود."

"چه جوری تونسته بود بفهمه؟"

جودی به من گفت: "اجازه میدی دوستم چارلز بیاد اینجا و برات دعا کنه؟"

"حوصله دیدن کسی رو نداشتم، ولی بدلیل اصرار زیاد جودی نتونستم بهش جواب منفی بدم!"

گفتم: "چارلز برادر همون مرد جوونیه که دست به خودکشی زده بود؟"

"آره، همون کسی که توی زندان ایماندار شده بود و برای اولین بار منو به کلیسا برد. عصر اونروز چارلز به آپارتمان جودی اومد. اولش داستان زندگیش رو برام تعریف کرد. تصور کن! چارلز ۱۲ سال عمرشو توی زندون سپری کرده بود. بهش نگاه میکردم و باور نداشتم که هرگز کار بدی ازش بر بیاد. چارلز خیلی مهربون، آروم و پر از محبت بنظر میومد."

چشمان اتل با بیاد آورن این خاطره پر از اشک شد: "سپس از من اجازه خواست که برای شفای کاملم دعا کنه. معذب بودم، ولی چون خیلی مریض بودم قبول کردم. همون وقتی که چارلز برام دعا میکرد و از خداوند طلب شفا میکرد، من هم بخاطر یه چیز دیگه از خدا طلب شفاعت کردم؛ از خدا خواستم که منو بخاطر چارلز شفا بده! چارلز دوست داشتی و بی‌ریا بود و وقتی دعاش تموم شد، چارلز مطمئن بود که من شفا پیدا کرده‌ام. ازم خواست تا بدون توجه به اینکه چه ساعتی از روزه، هر وقتی که احساس کردم بهتر شدم بهش زنگ بزنم."

همانطور که اتل در حال صحبت کردن بود، دستهایش را گرفتم. "به محض رفتن چارلز حالت تهوع شدیدی به من دست داد و بسرعت بسوی دستشویی رفتم. پس از چند لحظه، جودی در زد و اومد تو پیش من. کف زمین دستشویی نشسته بودم و سرم رو گرفته بودم."

حدود پنج دقیقه صحبت کردیم که ناگهان احساس کردم بهتر شده‌ام. نمیدونستم که این تغییر کی اتفاق افتاده بود ولی احساس خیلی بهتری داشتم. هیجان زده از جام بلند شدم، رو به جودی کردم و گفتم: تقریباً سه روزه که چیزی نخورده‌ام و خیلی گرسنمه! آیا توی این خونه چیزی برای خوردن پیدا میشه؟"

"لبخندزنان بسوی آشپزخونه رفتیم. توی یخچال بجز چند غذای آماده، مقداری سوسیس جیگر، نان گندمی سیاه، و خردل چیزه دیگه‌ای نبود. این غذاها برای کسی که ناراحتی معده و تب داشته انتخاب مناسبی نبود. گفتم: "اگه خدا منو شفا داده، پس میتونم همه چیز بخورم و بدتر نشم، درسته؟" دوباره خندیدیم و برای خودم یک ساندویچ حسابی درست کردم. خیلی خوشمزه بود و اثر بدی هم روی من نگذاشت. حالم خوب شده بود!"

در اینجا بود که اتل به جودی توضیح داد که چگونه سه روز پیش، پس از بیدار شدن، ناگهان با هشیاری به عیسی ایمان آورده بود. جودی احساساتی شد و هر دو اشک شوق ریختند. جودی به مادرش یادآوری کرد که چگونه سفر او به بوستون باعث تأیید و تقویت ایمانش شده بود. جودی گفت: "خداوند در قلب همه ما مشغول به کاره!" این گفته جودی فراتر از یک پیشگویی بود!

داستان آنا هم مثل آنچه بر اتل گذشت جالب بود. با وجودی که در ابتدا نسبت به تصمیم جودی خصومت نشان داده بود، با مرور زمان نظرش راجع به

خواهرش ملایمر شده بود. البته بر خوردهای متعادل اتل هم بدون تأثیر نبود. دلیل دل شکستگی آنا این بود که جودی او را تنها گذاشته بود و این حس کماکان هم ادامه داشت، ولی پس از گذشت ماه‌ها شدت آن کمتر شده بود.

سپس وقت فارغ‌التحصیلی آنا از دبیرستان و سفرش به لوس‌آنجلس رسید. آنا بلافاصله متوجه شد که تغییر محسوسی در دوست قدیمی‌اش نیل بوجود آمده و مدت زیادی طول نکشید که نیل دلیل آنرا به آنا گفت. او نیز ایماندار شده بود و عیسی را بعنوان ماشیح پذیرفته بود!

سعی من در اینجا این نیست که داستان آنا را شرح دهم. او شخصاً روزی اینکار را با روش خودش انجام خواهد داد، ولی مختصری از صحبت آنا و جودی را که چند روز بعد اتفاق افتاده بود بازگو میکنم:

"سلام جودی! من آنا هستم. حدس بزن چی شده؟"
 "بگو آنا! خیلی دلم میخواست که به من زنگ بزنی! چه اتفاقی افتاده؟"
 "جودی باورت نمیشه، خودم هم به سختی باور میکنم!"

"چی رو باور نمیکنی؟"

"چند روزیه که برای دیدن نیل اومدم به لوس‌آنجلس و نیل هم مثل تو ایماندار شده!"

"آنا، خیلی شگفت‌انگیزه! برایش خیلی خوشحالم!"

"فقط این نیست جودی!"

"ادامه بده!"

"دیشب برای من هم اتفاق افتاد!"

"آنا، شوخی نکن!"

"حقیقت داره جودی! من هم عیسی رو به عنوان ماشیح و خداوند خودم قبول کردم. دل تو دلم نیست که تو رو ببینم و همه چیز رو برات تعریف کنم!"

"آنا، من از ذوق و شوق گریه‌ام گرفته! به مامان و بابا گفتم؟"

"نه، میتروسم! این میتونه باعث از هم پاشیدن خانوادمون بشه!"

"نترس آنا، اینطور نیست! ما همدیگرو دوست داریم. حقیقت رو بگو و خداوند کاری میکنه که از همیشه هم بهم نزدیکتر بشیم!"

"اگه گیر افتادم کمکم میکنی؟"

"حتماً! آه آنا درست مثل قدیما میشه، خیلی خوشحالم!"

"منم همینطور جودی، خیلی دوستت دارم!"

فصل ۱۴

سؤال نهایی

هنوز هم از پنج سؤال یک سؤال بدون جواب باقی مانده بود. اگر معتقدم که عیسی ماشیح است، این اعتقاد چه تأثیری بر روی زندگی من خواهد گذاشت؟

پذیرفتن عیسی بعنوان ماشیح و خداوند برای من تصمیمی تکان‌دهنده بود. آرزوی قلبی من این بود که پس از گرفتن این تصمیم تا آنجا که برایم مقدور باشد درباره عیسی بیشتر یاد بگیرم. میخواستم در کنار ایمانداران دیگر باشم و درباره خداوند و کتاب مقدس با آنها مشورت کنم؛ میخواستم "غرق در روح القدس" شوم و واژه "تولد دوباره" و اثر آن را در ادامه زندگیم درک کنم. احساس میکردم که باید سال‌های از دست رفته را جبران نمایم.

زمانی نگذشت که علاوه بر رسیدگی به حرفه و شغلم، در هفته به ۹ جلسه گوناگون نیز میرفتم. این رویه تا ماه‌های متوالی ادامه داشت و از هر دقیقه آن لذت میبرد، ولی تا حدودی خسته شده بودم. من و اتل باید تصمیم می‌گرفتیم که چه راهی را در ادامه زندگی انتخاب نماییم زیرا بدن انسان تا حدی کشش دارد. پس از برگشتن به روال عادی زندگی، تعداد جلساتمان را به چهار بار در هفته محدود کردیم.

اندک زمانی پس از ایماندار شدنم، دوستی که تجربه‌های فراوانی در این زمینه داشت به من پیشنهاد کرد که بهتر است که قبل از مطلع ساختن دیگران از ایمان جدیدم، چند ماه و شاید چند سالی توجه کسی را به این مورد جلب نکنم. با وجودی که نصیحت خوبی بنظر میرسید، اما اگر کسی چیزی در این باره از من میپرسید، منکرش نمیشدم. البته میدانستم که قبل از اینکه بالایی جایگاهی بروم، باید مطمئن باشم که چه می‌خواهم بگویم.

اما کسی این نصیحت را به اتل نداده بود. یکی از دوستانش از او دعوت کرده بود که به عنوان مهمان در برنامه رادیویی او شرکت کند و در مورد کارهایی که خداوند در زندگی‌اش انجام داده بود شهادت دهد. اتل هم سریع پذیرفته بود! قدری نگران بودم و در این مورد با یکدیگر برای مدتی بحث میکردیم، ولی چون این برنامه صبح‌های شنبه در یک شبکه رادیویی مسیحی پخش میشد، گمان میکردیم همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. یقیناً هیچیک از دوستان قدیمی ما به این شبکه رادیویی گوش نمیکردند!!! اما اینطور نشد: منشی اداره خواهرم دوریس، از پخش این برنامه آگاه شد و از شدت هیجان شنیدن اسم اتل، فوراً آن خبر را به خواهر من منتقل کرد. دوریس از شنیدن این خبر هرگز خوشحال نبود. نتیجتاً بخاطر آنچه که شنیده بود، رابطه ما نیز تقریباً قطع شد.

چند هفته بعد هم، روزی دوریس تلفنی به من گفت: "بین استن، درسته که برادرمی، ولی حتی یک کلمه هم در مورد اعتقاداتت نمی‌خوام بشنوم! منظورم رو میفهمی؟"

من کاملاً حرف او را درک کردم. بزودی اخبار مربوط به خانواده ما بین اطرافیان پخش شد. هنگام برخورد در سوپرمارکت‌ها و یا دیدن همسایگان، آنها از ما رو برمیگرداندند. دعوتی هم از ما نمیشد. در اماکن دسته‌جمعی، با نگاهی سرد و لبهای بسته با ما رفتار میشد، و با وجودی که ما هنوز به کسی چیزی نگفته بودیم، ما در بازار شایعات متهم و محکوم شناخته شده بودیم. مجازات ما انزوا بود!

لیکن در روابط ما با دوستانمان چنین نحوه برخوردی صدق نمیکرد. بعضی‌ها با تماس تلفنی میخواستند بدانند که برای ما چه اتفاقی افتاده و برخی دیگر نزد ما می‌آمدند و خواهان دانستن حقیقت بودند. دوستان واقعی با ما به خوبی رفتار میکردند، چون تاکنون درباره خدا و یا ایمانمان به نوشته‌ها و پیشگویی‌های کتاب مقدس و ماشیح و یا موضوعاتی از این قبیل بحثی نکرده بودیم. روابط ما براساس این موضوعات بنا نشده بود و آنها مصمم بودند که هیچگونه تغییری در روابط ما رخ ندهد.

با این وجود، تک تک اعضای خانواده ما گریبانگیر بوده و با آزمایشهای گوناگونی مواجه شده بودیم.

چندین ماه بعد، این خبر که ما "یهودی معتقد به مسیح" (بعد از بررسی اکثر یهودیان به معنای "مسیحی") شده‌ایم، همه جا پیچید. روزی تصمیم گرفتم در سمیناری یکروزه که توسط صنف بیمه‌فروشان برگزار میشد شرکت کنم. در بین سخنرانیها به مردی که بیش از بیست سال او را میشناختم برخورد کردم.

ما در دوره‌های گوناگون، همزمان محصل بودیم، در کمیته‌های مختلف کار میکردیم و با سازمانهای مختلفی همچون سازمان یهودی "یونایتد جوویش آپیل" (United Jewish Appeal) همکاری کرده بودیم. برای خوش و بش کردن نزدیک او رفتیم، ولی با سکوت سنگین و چهره سردش مواجه شدم.

حیرت زده به او گفتم: "چی شده فرانک (Frank)؟ مگه چکار کردم که اینطوری با من رفتار میکنی؟"

فرانک در ابتدا جوابی نداد، ولی بعلت پافشاریم به من خیره شد و گفت: "ببین استن، من چیزی برای گفتن به تو ندارم. آرزو میکردم که هیچوقت تو رو نمیشناختم. از نقطه نظر من تو یک خائن کثیفی! تو یک پیرو افراطی مسیحی هستی! من باید از قوم خودم در مقابل تو محافظت کنم!"

او در ادامه گفت: "ببین حرومزاده، میخوام بهت بگم از اونچه هم که فکر میکردم احمقتری!" و با گفتن این جمله با عجله از من دور شد. طرز برخورد او به طرز عجیبی خردکننده بود، ولی سخنان او را تحمل کردم و از خداوند برای فیضی که در آن لحظه به من عطا کرده بود متشکرم!

آنا هم چند شب بعد گریه‌کنان به خانه آمد. او با چند تن از دوستان دبیرستانش از یک مهمانی که اکثریت آنها یهودی بودند برگشته بود. در آنجا، از بین مهمانان غیریهودی، پسری از او پرسیده بود: "آهای آنا، آیا حقیقت داره که تو و همه خانواده‌ات مسیحی افراطی شده اید؟" آنا از این سؤال به حیرت آمده بود و بجز

حقیقت چیزی نمیتوانست بگوید، علی‌الخصوص که این سؤال در حضور دوستانش مطرح شده بود. با گفتن حقیقت، دوستش به مخالفت با او برخاست: "لازم نکرده در مورد عیسی چیزی به من بگی! مگه تو درباره اون چی میدونی؟" و با مطرح کردن این سؤال شروع به طعنه‌زدن و تمسخر آنا کرد و باعث شد که آنا در هم شکسته و گریان از آنجا فرار کند.

اتل هم با موارد مشابهی مواجه شده بود. یکروز هنگامیکه در یکی از فروشگاه‌های محل مشغول خرید بود، یکی از همسایگان قدیمی ما نزدیک او آمد و با لحنی خشمگین و تند پرسید: "آیا چیزی رو که درباره تو شنیده‌ام حقیقت داره؟"

اتل از فشار ناشی از این سؤال سراسیمه شد و گفت: "نمیدونم، مگه تو درباره من چی شنیدی؟"

"که تو و همه خانواده‌ات عضو گروه "یهودیان برای عیسی" (Jews for Jesus) شده‌اید!"

اتل گفت: "این سازمان در قسمت غرب امریکاست و ما متعلق به آن نیستیم! ما یهودیانی هستیم که معتقدیم عیسی ماشیحه. آگه بخوای بدونی چرا، خوشحال میشم که یک وقت دربارش صحبت کنیم!"

او جواب داد: "نه مرسی!" و سپس نفی به صورت اتل انداخت!

اتل هنگام توصیف این حادثه میگفت: "شوکه شده بودم! تف انداختنش به اندازه کافی زشت بود، ولی با توجه به شناختی که ازش داشتم اینکار کاملاً ازش بعید بود.

اون و خانواده اش نه تنها عضو هیچ کنیسایی نبودند، بلکه تا جایی که میدونستم هیچگونه اعتقاد مذهبی هم نداشتند. هنگامیکه پسرش سیزده ساله شد و موقع مراسم بر میتروای او رسید، برایش مهمانی بزرگی گرفتند. پسرش به جای اجرای مراسم دینی، مشغول به تکنوازی ویلون شد. اون چه جوری تونسته بود با بی اعتنایی به وجود خدا، کتاب مقدس، و مراسم یهودیت، من رو مورد حمله قرار بده؟"

تاریخ ۲۰۰۰ ساله اخیر نشان میدهد که احساسات مشتعل و جریحه دار شده انسانها باعث شده اند که موضوع اصلی ارزش مطرح شدن خود را از دست بدهد. اینجاست که شاهد ظهور الگوهای آشنا مانند ترس، انزوا، عدم پذیرش، خشم و عصبانیت میشویم!

طولی نکشید که ایمان جدیدم بر روی شغلم نیز اثر گذاشت. روزی حسابداری که برای مدت مدیدی برای من کار میفرستاد و از خدماتم بسیار راضی بود، تلفنی بمن گفت که دیگر تمایلی به ادامه کار کردن با من را ندارد. او توضیح داد که از این بابت بسیار متأثر است، ولی همسرش بطور دیوانه واری پافشاری کرده که بعلت ایمان من به عیسی دیگر با من کار نکند. نکته جالب اینجاست که همسر او را هرگز ندیده بودم!

البته هیچیک از مشتریانم بیمه خود را باطل نکرده بودند، ولی میدانستم که برخی از آنها برای تمدید بیمه های خود و یا کارهای جدید، دیگر به من مراجعه نمی کردند. باز هم کناره گیری و انزوا!

اما همه اینطور رفتار نمی کردند.

میبل (Mabel)، زنی که او را مدت سی سال میشناختم و یکی از نزدیکترین دوستان اتل بود، همچون صخره ای پشت ما ایستاده بود و از ما بر علیه همه کسانی که به ما حمله میکردند دفاع میکرد. او هیچگاه تسلیم این حرف که من و اتل از یهودی بودن خود دست کشیده ایم نشده بود. میبل آزرده خاطر و نگران بود و بارها با محبت نزد اتل می آمد و میگفت: "اصلاً نمیتونم درک کنم! ازدواج تو و استن بین دوستانمون یکی از بهترینهاست. با فرزندان تو هم روابط بسیار خوبی دارید. حرفه و درآمد استن هم بسیار خوبه و خانه شما خارق العادست. شما هر چیزی رو که اکثر مردم حاضرند بخاطرش چشمشون رو هم بدن دارید. پس چه لزومی داره که درگیر عیسی بشید؟"

هنگامیکه با میبل درباره نشاط درونیمان صحبت میکردیم، متوجه حس همدردی او بودیم و به همین دلیل او را فوق العاده دوست داشتیم.

ولی هنوز به این سؤال که ایمان به مسیح چه تأثیری روی خانواده یهودی ما میگذاشت جوابی نداده بودم. این سؤال، ایمان و عقایدمان را مورد آزمایش قرار میداد و ما ناگهان به آزار و اذیتهای جدیدی واقف میشدیم.

فیض و محبت خدا در طول این دوران تعادل ما را حفظ کرده بود! و همانطور که خود را با زندگی پرمهمه جدید تطبیق میدادیم، اجازه نمیدادیم که چیزی شادی و پیروزیمان را از ما بگیرد.

حالا باید چگونه زندگی کنم؟

نه ماه پس از تجربه دانشکده مسیح، هنوز هم هیجان پایان ناپذیری را در وجودم احساس میکردم. هیچگاه چنین هیجانی را در زندگی حس نکرده بودم، هیجانی مملو از سبکی و آزادی، توأم با حضور بی-سابقه‌ای از خداوند که قابل توضیح برای کسانی که آنرا تجربه نکرده‌اند نمیباشد.

یقین دارم که سایر ایمانداران جدید نیز چنین نشاطی را تجربه میکنند، تجربه‌هایی مانند اجابت اتوماتیک دعاها و آسان شدن رویارویی با مسائل و مشقات زندگی؛ و مانند ترک اعتیاد به سیگار برای من! در مدت سی سالگی که سیگاری بودم، بارها سعی کردم که آنرا ترک کنم. به قدرت اراده، هیپنوتیزم و روان درمانی هم متوسل شده بودم، ولی هیچکدام مثمر ثمر نبود.

پس از ایماندار شدن، بزودی به گروه دعای مردان که روزهای سه‌شنبه برگزار میشد پیوستم. من تنها شخص سیگاری آن گروه بودم و این امر مرا سخت آزار میداد. بالاخره به این واقعیت که با نیروی خود قادر به ترک سیگار نبودم اعتراف کردم و از خداوند خواستم که میل به سیگار را در من از بین ببرد.

خداوند هم آن را به تحقق رسانید و از آن به بعد هرگز لب به سیگار نزدم و میل به سیگار کشیدن در یک لحظه از من دور شد. تا چندین هفته یک پاکت سیگار در جیبم بود، اما بعد از مدتی آنرا دور انداختم.

زندگی ما تا نه ماه اول از هر لحاظ آسان و روان بود، ولی ناگهان اوضاع تغییر کرد و زندگی من واژگون و آشفته شد. مرتکب چه اشتباهی شده بودم؟ این موضوع را با چند تن از دوستانم که برای مدت بیشتری ایماندار بودند در میان گذاشتم. آنها لبخندزنان به من گفتند که خداوند به این طریق به من میگوید که باید از لحاظ روحانی رشد کنم. میبایست از پستی و بلندی‌ها گذر کنم و به درک واقعی ایمانم برسم. وقت آن رسیده بود که اراده خداوند را درباره خود بدانم!

درک این مورد آخر بی‌اندازه مشکل بود. از اینکه خداوند دورنمای ویژه‌ای برای من در نظر دارد متعجب شده بودم. اما این دورنما چه میتواند باشد؟

به دلیل یهودی بودنم میدانستم که با ایمان به عیسی شخص عجیب و غریبی بنظر می‌آمد. علی‌رغم اینکه اکثر یهودیان از ایمان جدید من رضایتی نداشتند، شخصا با هویت یهودیم بسیار راحت بودم. بخاطر برداشت‌های غلط و صدمات گذشته، طرز فکر منفی آنها دائما خود را نشان میداد و عموماً یهودیان با ناباوری به ما نگاه میکردند.

فرقه‌های ارتدکس، محافظه‌کار (Conservative)، رفرم (Reconstructionist) و مردم‌گرا (Humanistic) برای یهودیان قابل قبول بودند. آنها افراد خدانشناس (Agnostic) و

منکر وجود خدا (Atheist) و حتی همجنس‌بازان یهودی را نیز می‌پذیرفتند. احساس اشخاص در مورد خدا برای آنها مهم نبود و آنها را هنوز یهودی محسوب می‌کردند. اما این در مورد یهودیان مسیحی، یعنی کسانی که هم به خدا معتقدند و هم عیسی را بعنوان ماشیح قبول دارند، متفاوت است و ما هیچگاه مورد قبول و رضایت آنها قرار نگرفته‌ایم.

غیریهودیان هم میتوانند برای ما ایجاد در دسر کنند. برخی از آنها، چه ایماندار و چه بی‌ایمان این دروغ بزرگ را که یک یهودی نمیتواند هم به عیسی ایمان بیاورد و هم یهودی بماند پذیرفته‌اند. ما برای آنها نیز عجیب و غریب بودیم.

توجه بیش از اندازه ایمانداران غیریهودی هم میتواند مشکل‌آفرین باشد. بوقوع پیوستن پیشگوئی‌های کتاب مقدس درباره تشکیل مجدد مملکت اسرائیل و ایمان آوردن بسیاری از یهودیان به عیسی بعنوان ماشیح، که در طول ۲۰۰۰ سال گذشته بی‌نظیر بوده است، میتواند باعث این شود که در معرض خطر قرار گیریم. آنها به ما به چشم "سوگلی" و یا "نماد خوش‌یمنی" نگاه میکنند. برای اغلب برادران و خواهران ایماندار، "یهودی بودن" ما از "ایماندار بودن" ما، مهمتر و جالبتر جلوه میکند.

در ماه‌های بعد، در مقابل یهودیان ایماندار که با آنها در تماس بودم با وضعیت دشوار دیگری روبرو شدم. اکثر آنها در خانواده‌هایی که اسما یهودی بودند بزرگ شده بودند و اصلیت وجود خدا و اهمیت کتاب

مقدس در میان آنها دیده نمیشد. پس از ایمان آوردن به ماشیح (مسیح)، مشتاق برگشتن به اصول قومیتشان میشدند و می‌خواستند هر چه بیشتر از موارد مربوط به یهودیت و هویت یهودیشان آگاهی یابند. آنها بطور غریزی در اثر فشارهای روحی و مطرود شدن، برای معاشرت و حمایت به یکدیگر پناه می‌آوردند.

این راه و روش کاملاً جنبه همگانی داشت و باعث میشد این سؤال مطرح شود که: "اکنون که ایمان آورده‌ایم، چگونه باید زندگی کنیم؟"

این سؤال مثل یک ویروس سرطانی گسترش یافته بود و برای سالها مطرح بود. درست مانند آن بود که زمان ۱۸۰۰ سال به عقب برگردد و همان سؤال قدیمی را مطرح کند: عملکرد ما یهودیان، در دنیایی که اصولاً غیریهودیست، چگونه باید باشد؟ آیا باید از ایمانداران غیریهودی جدا شویم و یا با آنها خدا را بپرستیم؟ اگر خدا را با آنها پرستش کنیم، آیا باید به کلیساهای آنها ملحق شویم؟ آیا این کار سبب از دست دادن هویت یهودیمان نمیشود؟ آیا باید به هر قیمت از این امر پرهیز کنیم و برای پرستش در صدد بنای کلیساهای خودمان باشیم؟ اگر اینطور بود، چه نوع کنیسه‌ای؟ کنیسه‌هایی که طبق رسوم سنتی اولیه (Traditional)، ارتدکس، محافظه‌کار (Conservative)، و یا رفرم (Reform) بودند؟ اگر چنین کنیسه‌هایی را بنا کنیم، تکلیف خواهر و برادران غیریهودی ما که میخواهند با ما پرستش کنند چه خواهد بود؟ آیا این سبب نمیشود که آنها احساس کنند در رتبه پایین‌تری از ما قرار گرفته‌اند؟ آیا این عمل ما، با پیام کتاب مقدس

که میگوید "همه اعضای یک بدن هستیم" سازگار است؟ آیا تمرکز بر روی حفظ هویت یهودیتیمان، ترس از بشریت یا نوعی بت پرستی میباشد؟

این بحثها کماکان ادامه داشتند و تکرار میشدند!

با گذشت زمان، به یهودیان ایماندار بسیاری که با این سؤالها کلنجار میرفتند ملحق شدم. بین ما استدلالات فراوان خیلی دقیق و حساسی مبادله میشد. این مشکل در سراسر آمریکا وجود داشت و فقط منحصر به یک گروه و یا شهر ما نبود. جالب اینکه در مملکت اسرائیل چنین مواردی رایج نبود. یهودیان ایماندار هیچگونه احساس تهدیدی بابت از دست دادن هویت یهودی خود نمیکردند. آنها میدانستند که یهودی هستند و هیچکس نمیتوانست این واقعیت را انکار کند.

چندین گروه مختلف تصمیم گرفته بودند که راه حل در "هرچه بیشتر یهودی بودن" است. این گروه، افراطی راستگرا بودند. برخی دیگر تقریباً همه چیز یهودیت را کنار گذاشته بودند و افراطی چپگرا محسوب میشدند. این بحث و جدلها در جلسات با شدت ادامه داشت. هنگام صرف قهوه و جای در کنفرانسها و مکالمات تلفنی از راه دور، که گاهی تا شب هنگام و دیر وقت ادامه داشت، ما بطور مداوم درباره این موارد صحبت میکردیم.

من در طی این مدت به مطالعه کتاب مقدس ادامه میدادم و به نظر می آمد که جوابم را در کتاب مقدس پیدا کرده بودم. عیسی گفته بود:

"خوشا به حال شما، آنگاه که مردم بخاطر من شما را

دشنام دهند و آزار رسانند و هر سخن بدی به دروغ علیه شما بگویند." (متی فصل ۵ آیه ۱۱)

"همه مردم بخاطر نام من از شما متنفر خواهند شد. اما هر که تا به پایان پایدار بماند، نجات خواهد یافت." (متی فصل ۱۰ آیه ۲۲)

"کسی نیست که خانه یا زن یا والدین یا برادران یا فرزندان خود را بخاطر پادشاهی خدا ترک کرده باشد، و در این جهان چندین برابر، و در جهان آینده حیات جاودان بدست نیورد." (لوقا فصل ۸ آیه های ۲۹-۳۰)

پیام عیسی واقعیت داشت. ایمانداران باید انتظار زجر و آزار از جهانیان و حتی از افراد خانواده خود را داشته باشند. فقط کسانی که این سختیها را تحمل کنند، به وقت خود برکتهای گوناگونی دریافت خواهند کرد.

شمعون (پطرس) هم نصیحت مشابهی دارد. رساله اول او برای یهودیان ایماندارانی که نگران جانشان بودند نوشته شده بود. امپراطوری روم، دولت ستمگر آنزمان بود. نیرون (Nero) اعلام کرده بود که ایمانداران مسئول آتش سوزی بزرگ شهر روم که باعث نابودی اکثر شهر شد، هستند و آنها را بطرز بیرحمانه ای تعقیب و شناسایی کرد. هنگام دستگیری، سرتاپای آنها را با قیر پوشانده و به آتش میکشید تا باغهای نرون را مانند فانوس یا مشعل منور کنند، و یا برای خوراک شیرها و یا نبرد با گلادیاتورها، آنها را به میدانهای مسابقاتی روم میبردند.

هنگامیکه شمعون (پطرس) خطاب به همکیشان یهودی ایماندار خود می نوشت، به موقعیت فعلی و یا

گذشته آنها نظر نداشت، بلکه به آینده می‌نگریست. به آنها از میراث و پاداش‌های آبدیشان گفت و خاطر نشان ساخت که آنها محو‌نشدنی و فناپذیرند و ضامن و نگهدارنده آنها خداوند میباشد. شمعون میدانست که ایمانداران تحت فشار زیادی قرار گرفته بودند، ولی به جای تمرکز بر سختی‌ها و جفاها، توجه آنها را بر کلام خدا جلب میکرد و به آنها میگفت که فقط از کلام خداوند نیرو بگیرند و بدنبال "شیر خالص روحانی" یعنی کلام کتاب مقدس باشند.

شمعون مهمترین موضوع مطرح را با آنان در میان گذاشت، یعنی موضوعی که در معرض خطر قرار داشت. او یادآور شد که آنها نزد "صخره زنده" یعنی عیسی آمده‌اند، کسی که با وجود تحقیر مردم، منتخب و مورد عزت خدا بود. علی‌رغم همه مشقت‌هایی که با آن مواجه میشدند، آنها مسئول بناسازی "خانه روحانی" خدا بودند، "کاهنین قدوس" خداوند محسوب میشدند و میتوانستند "قربانی‌های روحانی" مورد قبول خدا را توسط ماشیح (مسیح) به خداوند تقدیم کنند.

نصایح خاص شمعون به آنها این بود: "آرام، خوددار و همیشه در دعا باشید. مهمتر از همه به یکدیگر محبت کنید، زیرا محبت انبوه گناهان را می‌پوشاند." (اول پطرس فصل ۴ آیه‌های ۷-۸)

زندگی مقدس و خداپسندانه‌ای داشته باشید... (دوم پطرس فصل ۳ آیه ۱۱)

هرچه بیشتر بکوشید تا فرخوانی و برگزیدگی خود را تحکیم بخشید، چرا که اگر چنین کنید هرگز لغزش

نخواهید داشت." (اول پطرس فصل ۱ آیه ۱۰)
راه و روش رفتار با مردم را هم از یوحنا یاد گرفتیم: "... اما اگر به یکدیگر محبت کنیم، خدا در ما ساکن است و محبت او در ما به کمال رسیده است. و میدانیم که او در ما و ما در او میمانیم، زیرا که روح خود را به ما بخشیده است... خدا محبت است و کسی که در محبت ساکن است، در خدا ساکن است و خدا در او... در محبت ترس نیست، بلکه محبت کامل ترس را بیرون میراند... (اول یوحنا فصل ۴ آیه‌های ۱۲-۱۳ و ۱۶ و ۱۸)

ما ایمانداران باید با یکدیگر چگونه رفتار کنیم؟ میتوان فصل اول کتاب افسسیان را که توسط شائول (پولس) نوشته شده، اینگونه خلاصه کرد: "ماشیح (مسیح) نزد غیریهودیان و همچنین یهودیان آمد تا هر دو را با خدای پدر آشتی دهد. یکایک آنها به نحوی مشابه انتخاب شده و جزوی از خانواده خدا بشمار می‌آیند. همه آنها با مسیح میراثی مشترک دارند و بنابراین با یکدیگر نیز در ارث شریک هستند."

جایگاه کنونی من نتیجه ماه‌ها مطالعه، تجربه و دعا میباشد. من یک یهودیم، یهودی بدنیاً آمده‌ام و یهودی نیز از این دنیا خواهم رفت. حتی اگر امکان رد کردن هویت یهودی و یا میراثم را داشتم، هرگز این عمل را انجام نمیدادم. من یک یهودی زاده هستم و میخواهم یهودی هم بمانم. من به قدری در هویت یهودیم راحت و راسخم که کسی نمیتواند با زیر سؤال بردن من، ترس و دلهره‌ای در من ایجاد کند. یهودیت من، با آراء عمومی و یا حکم دولت به من اعطاء نشده است. کسی این هویت را به من

نداده و هیچکس هم نمیتواند آنرا از من بگیرد.

بعنوان فردی یهودی، من در مقابل تعالیم عیسی حساسیت فراوانی دارم. عیسی یهودی زاده بود، مانند یهودیان زندگی کرده بود، حواریونش را از میان یهودیان برگزیده بود، و یهودیان را بسیار دوست میداشت. اکنون که پیرو و شاگرد وی هستم، میدانم که او به گرایش‌های قلبی ما توجه بیشتری دارد تا به اعمالی که انجام میدهم. چنین بینشی این اجازه را به من میدهد که همه مشکلات خود را به او بسپارم، و در حالی که خود را تسلیم روح خداوند کرده و به دنبال صلح، محبت و مسرت هستم، تمام دلوایسی‌های خود را به او واگذار کنم.

در رابطه‌ام با ایمانداران یهودی و غیریهودی، حکمت خدا را طلب مینمایم و در پی "صلحی که مافوق درک انسانیت" هستم. از خشم و غضب می‌پرهیزم و میکوشم محبت خدا در من بیشتر آشکار شود. در رابطه با خانواده و دوستانم ثبات دارم و هرگز به میراث، دودمان، کشور اسرائیل و یا بنی اسرائیل پشت نمیکنم.

لیکن در همه اینها خطاری وجود دارد و نباید اجازه دهم چیزی باعث لغزش من شود. هرگاه در من حس مهرطلبی بوجود آید، مخصوصاً اگر مخالف کلام خدا باشد، در معرض خطر عظیمی هستم. کلام خدا به ما میفرماید که افراد بسیاری در مقابل "سنگ لغزش" (Stumbling Stone) لغزش خواهند کرد، و آن "سنگ لغزش" عیسی میباشد. ما ایمانداران نباید

هیچگاه مردد باشیم و یا درجا بزنییم، بلکه باید با دنبال‌روی از عیسی همیشه در حال پیشروی باشیم. با اینکار صلح و آرامشی که مافوق تصور انسانیت کلام خدا را در ما تأیید میکند.

تاریخ دو هزار سال گذشته، تأکیدی بر نامردمی‌های بشریت نسبت به هم‌نوع است. تنها نکته مهم بقای آنها بوده است. برای ما یهودیان حراست از قوم خود کاملاً حیاتی بوده و هنوز هم همینطور میباشد. اما خدایی که ما را خلق و انتخاب کرد و با گشاده‌دستی با ما عهد بست، هرگز در پی نابودی ما نبوده و نیست. وقایع فجیعی هم که برای ما رخ داده‌اند هرگز از سوی مسیحیان ایماندار نبوده‌اند. چگونه میشود وقایع دوهزار سال گذشته را شرح داد؟ قادر به اینکار نیستم، ولی میدانم که این موضوع ربطی به تاریخ غیرمذهبی و عام این دوران ندارد. حتی به یهودی بودن آنهایی که ایمان آورده‌اند هم ربطی ندارد. اصل مطلب شخص عیسی است: آیا او منتخب و تدهین‌شده خدا میباشد؟ آیا او ماشیح (مسیح) است؟

از خدا تشکر میکنم که کلام او حقیقت دارد و این کلام به من آزادی بخشیده است. خدا را میستایم که این درک را به من عطا فرموده که او خودش مؤلف همه کتب عهد عتیق و جدید میباشد. از اخطارهای کتاب تثنیه (Deuteronomy) به وجد می‌آیم و توانسته‌ام "حیات" (زندگی) را انتخاب کنم. از اینکه هر روزه برای بدست آوردن هدفی در حرکت میباشم که پاداش آن شامل دعوت خداوند به یک زندگی آسمانی بوسیله عیسی مسیح است، روحم به وجد می‌آید.

خداوند وجود دارد! خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب وجود دارد! ماشیح (مسیح) وجود دارد و عیسی خود ماشیح است. چقدر آن آزادی که در وجودم می‌جوشد باشکوه است! دیگر مجبور نیستم که به ساز "سنت" یا "آداب و رسوم" یا "نفرت‌های دیرینه" و یا "وحشت" برقصم! خداوند من سلطنت می‌کند! من در او زندگی و حرکت می‌کنم و وجود من از آن اوست! چگونه میتوانم از قدرت و واقعیت این موضوع چشم‌پوشی کنم؟ این مژده‌ایست که در انتظار همه آنها نیست که در جستجو و شناخت خدا هستند. این مژده در تاروپود من رخنه کرده است!

فصل ۱۶

از آن زمان

در زندگی من انفجاری رخ داده بود! با چشمان خود دیدم و با گوش‌های خود شنیدم و افق‌های زندگی‌م گسترش یافتند. درک و آگاهی افزایش یافت و شادیم افزون گردید و عطش عجیبی برای کلام خدا در من بوجود آمد. با مرور زمان و آگاهی هر چه بیشتر اهالی حومه و واشنگتن درباره‌ی ما، دعوت‌های بسیاری از ما برای شهادت دادن در مورد وقایع زندگی‌مان میشد.

سپس وقت آن رسید که تعلیم و تدریس کتاب مقدس را شروع کنیم. در ابتدا توانایی من برای این کار کم بود و متوجه شدم که اطلاعات بسیاری هنگام آمادگی برای تعلیم به دیگران کسب می‌کردم. قلباً پذیرفته بودم که احتیاج به مطالعه‌ی دقیق کتاب مقدس داشتم و این امر برایم بسیار باارزش بود.

از من و اتل خواسته شده بود که برای جوانانی که در مراحل اولیه‌ی یافتن شغل بودند، کلاسی درباره‌ی حرفه و شغل دایر کنیم. این نخستین مأموریت ما بود. شرکت کنندگان از سنین مختلف بودند و تعداد آنها از ۲۵ نفر شروع و به ۷۵ نفر هم رسید. از دانش‌آموزان در مورد مسائل مختلفی که نیاز به کمک داشتند پرسیدم و آنها بیش از ۸۰ مورد مختلف را محرمانه با من در میان گذاشتند. مشکلات آنها شامل کم‌ارزشی

و بی‌لیاقتی، تنهایی، خود نابخشودگی و یا عدم بخشش از طرف دیگران، اشکال در روابط با والدین و همکاران، خودخواهی و خودپسندی، اضطراب در ایجاد روابط با جنس مخالف، عشق و ازدواج و انتخاب حرفه و شغل بود.

چالش ما جستجوی کتاب مقدس و ارائه پاسخ به ۷۵ نغری بود که خواهان زندگی پر قدرت و آزادانه‌ای بودند.

سپس زمان جلسات خانگی مطالعه کتاب مقدس فرارسید. در ابتدا، ۲۴ شخص ایماندار را دعوت کردیم، که ۱۲ نفر آنها یهودی و ۱۲ نفر مابقی غیریهودی بودند. سعی بر آن داشتیم که نحوه عملکرد قدرت خداوند را در زندگی این دو گروه مشاهده کنیم. با وجودی که بعده‌ها تعداد شرکت کنندگان غیریهودی از یهودیان بیشتر شد، لیکن روابط تازه‌ای شکل گرفت و زندگی کسانی که در جلسات چهارشنبه شب‌ها حضور داشتند متحول شد. چه تجربه خارق‌العاده‌ای!

با گذشت زمان، به من پیشنهاد شد که مسئولیت جدید هدایت روحانی و شبانی آن گروه را نیز به عهده بگیرم. با وجودی که میدانستم که پدر و معلم خوبی هستم و عاشق انسانها نیز می‌باشم، هنگامیکه برای خدمت تمام وقت از من دعوت شد، دچار کشمکش درونی شدم. اینکار میل و آرزوی قلبی من بود، ولی برای ارتقاء به این رتبه مردد بودم. محض اطمینان خاطر، در مشورت با چند شبان (کشیش) پرسابقه در حومه واشنگتن و بالتیمور، جویای نظر آنها در مورد این دعوت شدم.

یکایک آنها با کمال مسرت این دعوت و فراخوانی را تأیید کردند و حتی یکی از آنها گفت که از یکسال پیش به این موضوع پی برده و فقط منتظر بود تا من نیز آنرا تشخیص دهم.

سپس دوستی از سانفرانسیسکو به من تلفن کرد و پس از خوش و بش کردن و احوال‌پرسی از من پرسید: "استن، ازت سؤالی دارم، برنامه بقیه زندگی تو چیه؟" آن تماس تلفنی تا حدودی باعث آسوده‌خاطر شدنم بابت این موضوع شد!!!

این پرسش با عظمت‌تر از آن بود که میشد از راه دور به آن پاسخ داد. طی گفتگویی یکساعت و نیمه و اشاره دقیق به نکات مربوطه، او گفت: "از کارت مرخصی بگیر و برای یادگیری کتاب مقدس به مدرسه تدریس کتاب مقدس برو. اصلاً لازم نیست که تو به دانشگاه الهیات بروی! به درک دقیقتری از خداوند و کتاب مقدس برس و سپس بعد از آمادگی کافی خود را برای خدمت به افرادی که خداوند سر راهت میگذارد آماده کن!"

با این پیشنهادها روحم به پرواز درآمد، اما میدانستم که قبل از ارائه خدمات روحانی به مردم باید تعالیم بیشتری درباره کتاب مقدس می‌موختم.

اما با حرفه‌ام چه باید می‌کردم؟ با حدود ۲۵ سال سابقه، موقعیت شغلی من بسیار خوب بود. با صدها مشتری بسیار مهم کار می‌کردم. آیا میتوانستم که حرفه‌ام را برای مدت یکسال ترک کنم؟ آیا جنی مسئولیت امور و حفاظت از مشتری‌انم را به عهده می‌گرفت؟

همه چیز به سرعت درست شد و از این بابت متحیر شدم. در مرحله اول، جواب اتل مثبت بود. سپس جنی مسئولیت اداره امور مشتریانم را برای مدت یکسال پذیرفت، و نهایتاً در روز ۲۵ ماه ژوئن سال ۱۹۷۹ خانه‌مان را فروختیم و سه هفته بعد من و اتل به مدرسه کتاب مقدس رفتیم.

آنا به تازگی از مدرسه هنر فارغ‌التحصیل شده بود و تنها گذاشتن او دشوارترین قسمت این کار بود. او با لبخند به ما گفت: "به حق چیزهای ندیده و نشنیده! معمولاً فرزندان برای ادامه تحصیل خانواده را ترک میکنند، ولی این اولین باریست که والدین، فرزندشان را ترک کرده و به مدرسه میروند!"

ما در طی دوران ازدواجمان در خانه‌های بزرگی زندگی میکردیم، اما حالا پس از سالها، من و اتل میبایست خود را با زندگی در آپارتمانی کوچک با مبلمانی اجاره‌ای تطبیق میدادیم. اگر ما به خداوند اتکاء نداشتیم و زندگی ما سرشار از شادی و مسرت نبود، این کار غیرممکن بنظر میرسید. این حرکت یکی از مهمترین تجربه‌های زندگی‌مان بشمار میرفت و نه تنها سرآغاز فعالیت‌های جدیدی در راه خداوند بود، بلکه سبب آن نیز شد که من و اتل موارد زیادی را درباره یکدیگر کشف کنیم.

نه ماه بعد، یعنی در روز ۲۸ می سال ۱۹۸۰، من و اتل به واشنگتن برگشتیم. من هم دوباره به دفتر بیمه خود برگشتم و علاوه بر آن، ۱۶ روز

بعد به سمّت رهبری جماعت روحانی "کلام زنده" (Living Word Fellowship) در بت‌استای مرلیند برگزیده شدم. شرکت در این جماعت برای همه آزاد بود و به هیچ فرقه‌ای وابستگی نداشت و اعضای گروه را یهودیان و غیریهودیان ایماندار تشکیل میدادند.

تمرکز اصلی ما تعلیم و قدرت بخشیدن به ایمانداران جدیدی بود که به ما می‌پیوستند. هدف آن بود که آنها بتوانند درک کنند که در ماسیح (مسیح) کامل هستند و تغییرات واقعی زندگی‌شان توسط او بوجود می‌آید. آنها در حال رهایی از قید و بند فلسفه‌های انسانی بودند و مجبور به راضی نگاه داشتن انسانها نبودند. آنها باید فقط به خداوند و انجام کلام او توجه میکردند و کاربرد محبت، معجزات و فیض خداوند نیز باید در زندگی‌شان مشاهده میشد. آنها دیگر مانند سابق نبودند و میبایست در زندگی‌شان تحولات واضحی بوجود می‌آمد. قلب آنها نیز می‌باید مملو از یک نشاط وصف‌ناپذیر باشد و هیچگونه سختی و آزمایشی آنها را تحت تأثیر منفی قرار ندهد.

یکی از نکات جالب، توانمندی من و اتل در تعلیم کتاب مقدس از دیدگاه یهودیت بود. اکثر مردم، چه یهودی و چه غیریهودی، بطور کامل فصل ۱۵ کتاب اعمال رسولان را از دیدگاه یهودیت درک نمیکند. آنها حتی مقدمه رساله افسسیان را هم از نقطه نظر یهودیت نشنیده‌اند. اکثر غیریهودیان هرگز در مراسمی چون عید پسخ شرکت نکرده بودند و بدین منظور، هنگامیکه ما مراسم عید پسخ را هرساله بطور مختصر برگزار میکردیم، از آن با هیجان

بسیاری استقبال میکردند. لذت و شادی مراسم روش هاشانا و هییت یوم کیپور (روز بخشش گناهان) را هم با اعضای گروه همان شریک میشدیم و ارتباط همه اینها را با ماشیح (مسیح) به آنها نشان میدادیم.

هنگام فرارسیدن عید پوریم (Purim)، اتل از مقبلای استر (کتاب استر، Esther) تعلیم میداد و صدها هامان تاشن (شیرینی های سه گوشه که بسیاری از یهودیان هنگام عید پوریم میپزند) برای حضار درست میکرد. برای جشن حنوکا (فستیوال نورها) هم صدها لاتکه (Latke، کوکوی سیب زمینی که هنگام این جشن با سیب و خامه ترش میخورند) درست میکرد. با وجودیکه هیچگاه احساس نمیکردیم که باید از رسوم یهودیت در مراسم ستایش خود دنباله روی کنیم، هنگام پرستش خداوند "در روح و در حقیقت" غنی بودن میراث پدریمان، که در خون ما جریان دارد به چشم میخورد.

ما هیچگاه به اندازه امروز کامل نبوده ایم. همه ما حقیقت عیسی را درک نموده و آنرا در زندگیمان بکار میبریم. آنایعنوان "هنرمند آرایش" مشغول به کار است و گاهی اوقات هم مشغول به حکاکی بر روی سنگ میشود. جودی هم در آوریل سال ۱۹۷۸ با جان منگت ری (John Manget Rai) ازدواج کرد، و ما در روز ۱۷ ماه آوریل سال ۱۹۷۹ صاحب نوه ای بسیار زیبا، جذاب، بالاستعداد و دوست داشتنی به نام جنیفر شدیم.

من هم برای بهبود روابطم با دیگر اعضای خانواده که هنوز زنده هستند تلاش میکنم. یکی از برادرانم

از کار من حمایت میکند. برادر دیگر و خواهرانم هنوز چیز زیادی در مورد زندگی ما نمیدانند؛ ما تا بحال نتوانسته ایم همه چیز را به راحتی با آنها در میان بگذاریم و ترجیح میدهیم که با صبر و محبت، فقط در مورد مطالبی که با هم وجه مشترکی داریم صحبت کنیم.

چالش و مسئولیت رهبری و آموزش به امت خدا، به زندگی من هیجان میبخشد. حتی تصور آنرا هم نمیکردم که روزی به این روشنی و وضوح بدانم چه کسی هستم و چه باید بکنم!

من و اتل همیشه به یهودیان و غیریهودیان از صمیم قلب شالوم (طلب صلح و آرامش و سلامت) میگوییم. برای شما هم از خداوند رهایی از وحشت ها و کشمکش های اخلاقی، آزادی از نزاع و فشارهای روانی، و سلامتی و کامیابی کامل در تمام امور مورد نیاز شخصی، همراه با اسایش آرزو میکنیم.

پیشگویی و تحقق پیشگویی

پسر خدا خوانده خواهد شد:

پیشگویی: "من فرمان خداوند را اعلام خواهم کرد. او به من فرموده: تو پسر من هستی، امروز من پدر تو شده‌ام." (مزمور ۷:۲ همچنین اول تواریخ ۱۷:۱۱-۱۴ و دوم سموئیل ۷:۱۲-۱۶)

تحقق پیشگویی: "آنگاه ندایی رسید: این است پسر محبوبم که از او خوشنودم." (متی ۱۷:۳)

از ذریت (نسل) ابراهیم خواهد بود:

پیشگویی: "همه امتهای زمین از ذریت تو برکت خواهند یافت، زیرا تو از امر من اطاعت کرده‌ای." (پیدایش ۱۸:۲۲)

تحقق پیشگویی: "شجره‌نامه عیسی مسیح، پسر ابراهیم، پسر داوید. (داوود)" (متی ۱:۱)

از نسل اسحاق خواهد بود:

پیشگویی: "اما خداوند به ابراهیم فرمود: ... تسلی را که به تو وعده داده‌ام، توسط اسحاق صاحب آن میشوی!" (پیدایش ۱۲:۲۱)

تحقق پیشگویی: "عیسی... پسر اسحاق..." (لوقا ۳:۲۳-۲۴)

در معبد مقدس نگاهداری میشدند. هنگام نابودی معبد مقدس، این شجره‌نامه‌ها نیز از بین رفتند. شخصی که ادعا دارد ماشیح (مسیح) است و به خاندان داوید (داوود) تعلق دارد، با نابودی شجره‌نامه‌ها دیگر قادر نخواهد بود که بتواند آنرا ثابت کند؛ و این امر برای تأیید این ادعا که شخصی ماشیح میباشد دقیقاً لازم است. ماشیح باید از ذریت (نسل) ابراهیم، پسر اسحاق، پسر یعقوب، از طایفه یهودا، خانواده یسی (Jesse) و از خاندان داوید (داوود) باشد.

اگر کسی نتواند تاریخچه دودمانش را ثابت کند، ماشیح بودنش را نیز نمیتواند به اثبات رساند. چنین استدلالی یهودیان را در وضعیت نامناسبی قرار میدهد: یا اینکه پیشگویی‌های در مورد ماشیح غلط است و بنابراین دروغ، و یا اینکه کلیه موارد مربوط به ماشیح در یهودیت چیزی جز یک افسانه نیست و کتاب مقدس هم چیزی بجز یک کتاب داستان نبوده است! و یا ماشیح باید قبل از نابودی معبد مقدس ظهور کرده باشد!

۴۱ پیشگویی زیر از کتاب "شواهدی که باید مورد قضاوت قرار گیرند" نوشته جاش مک داول اقتباس شده‌اند. آنها شامل پیشگویی درباره ماشیح (مسیح موعود) در تناخ (عهد عتیق)، و تحقق یافتن آنها توسط یسوعا هاما شیخ (عیسی مسیح) در عهد جدید میباشد:

از نسل یعقوب خواهد بود:

پیشگویی: "او را خواهم دید لیکن نه حالا، او را مشاهده خواهم نمود اما نه نزدیک. ستاره‌ای از یعقوب طلوع خواهد کرد و عصایی از اسرائیل خواهد برخاست. او رهبران موآب را شکست میدهد و مردم آشوبگر (فرزندان فتنه‌گر) را سرکوب خواهد کرد." (اعداد ۱۷:۲۴)

تحقق پیشگویی: "عیسی... پسر یعقوب" (لوقا ۳:۳-۲۳-۲۴)

از طایفه یهودا خواهد بود:

پیشگویی: "یهودا عصای سلطنت را نگاه خواهد داشت. نسل او همیشه فرمانروایی خواهد کرد، تا شیلو بیاید و همه امتها از او اطاعت خواهند نمود." (پیدایش ۱۰:۴۹)

تحقق پیشگویی: "عیسی پسر... یهودا" (لوقا ۳:۳-۲۳-۳۳)

از نسل یسی (Jesse) خواهد بود:

پیشگویی: "و نهالی از تنه یسی (کنده یسی) بیرون آمده، شاخه‌ای از ریشه‌هایش خواهد شکفت." (اشعیا ۱۱)

تحقق پیشگویی: "عیسی پسر یسی..." (لوقا ۳:۳-۲۳-۳۲)

از خاندان داوید (داوود) خواهد بود:

پیشگویی: "خداوند میفرماید: زمانی می‌آید که من شاخه‌ای عادل از نسل داوید (داوود) برمیگزینم. او با نیکویی و حکمت سلطنت میکند و در سراسر این سرزمین، آنچه را که عادل و نیکوست انجام خواهد داد." (ارمیا ۲۳:۵)

تحقق پیشگویی: "عیسی، پسر داوید (داوود)..." (لوقا ۳:۳-۲۳-۳۲)

از ازل (از ازل) خواهد بود:

پیشگویی: "اما تو ای بیت‌الحم افراته، اگر چه در بین هزاره‌های یهودا کوچک هستی، برای من از تو کسی خواهد آمد که بر قوم اسرائیل حکمرانی خواهد کرد و طلوع او (آغاز او) از قدیم و از ازل بوده است." (میکا ۲:۵)

تحقق پیشگویی: "و او قبل از همه چیز است و همه چیز در او استقامت دارد." (کولسیان ۱۷:۱)

خداوند (سرور) خوانده خواهد شد:

پیشگویی: "یهوه به خداوند (سرور) من گفت: به دست راست من بنشین تا دشمنانت را پای‌انداز تو سازم." (مزامیر ۱:۱۱۰)

تحقق پیشگویی: "امروز در شهر داوید (داوود) برای شما نجات‌دهنده‌ای متولد شده است که مسیح خداوند (ماشیح سرور) میباشد." (لوقا ۱۱:۲)

است، زیرا در پی انجام اراده خود نیستم، بلکه انجام خواست فرستنده خود را میطلبم. " (یوحنا ۵: ۳۰)

پادشاه خواهد بود:

پیشگویی: "و من پادشاه خود را بر کوه مقدس خود صهیون مقرر نموده‌ام. " (مزامیر ۶: ۲)

تحقق پیشگویی: "تقصیرنامه او را بدین عبارت بر لوحه‌ای نوشتند و بالای سر او نصب کردند: این است عیسی، پادشاه یهود. " (متی ۲۷: ۳۷)

توسط روح القدس مسح خواهد شد:

پیشگویی: "و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم و روح مشورت و قدرت و روح معرفت و ترس از یهوه. " (اشعیا ۱۱: ۲)

تحقق پیشگویی: "چون عیسی تعمید یافت، بی‌درنگ از آب بر آمد. همان دم آسمان گشوده شد و او روح خدا را دید که همچون کبوتری فرود آمد و بر وی قرار گرفت. سپس ندایی از آسمان رسید که: این است پسر محبوبم که از او خوشنودم. " (متی ۳: ۱۶-۱۷)

معجزه خواهد کرد:

پیشگویی: "آنگاه چشم کوران باز خواهد شد و گوش گران شنوا خواهد شد. آنگاه لنگان مثل غزال جست و خیز خواهند نمود و زبان گنگان از شادی خواهد سراپید... " (اشعیا ۳۵: ۵ و ۶)

نبی خواهد بود:

پیشگویی: "برای آنها از میان برادرانشان نبی‌ای مانند تو انتخاب خواهم کرد، و کلام خود را بر دهان او خواهم گذاشت، و هرآنچه را که به او فرمان میدهم به آنها خواهد گفت. " (تثنیه ۱۸: ۱۸)

تحقق پیشگویی: "و آن جماعت پاسخ میدادند: این است عیسی پیامبر (نبی)، از ناصره جلیل! " (متی ۲۱: ۱۱)

کاهن (کهن) خواهد بود:

پیشگویی: "یهوه قسم خورده و پشیمان خواهد شد: تو تا ابدالآباد کاهن هستی برتبه ملک‌صدق! " (مزامیر ۴: ۱۱۰)

تحقق پیشگویی: "پس ای برادران مقدس که در دعوت آسمانی شریک هستید، اندیشه خود را بر عیسی که رسول و کاهن اعظم (کهن گادل) است معطوف کنید. " (عبرانیان ۳: ۱)

داور (قاضی) خواهد بود:

پیشگویی: "زیرا یهوه داور ماست. یهوه شریعت‌دهنده (دهنده تورات) ماست، یهوه پادشاه ماست و ما را نجات خواهد داد. " (اشعیا ۳۳: ۲۲)

تحقق پیشگویی: "من از خود هیچ کاری نمیتوانم کرد، بلکه چنانچه میشنوم داور می‌کنم و داور من عادلانه

پول درخانه خدا پرتاب خواهد شد:

پیشگویی: "... پس سی سکه نقره را گرفته و در خانه خداوند نزد کوزه گر انداختم." (زکریا ۱۱: ۱۳)

تحقق پیشگویی: "آنگاه یهودا سکه ها را در معبد ریخت و بیرون رفته، خود را حلق اویز کرد." (متی ۵: ۲۷)

شاگردانش او را تنها خواهند گذاشت:

پیشگویی: "... شبان را بزن و گوسفندان پر اکنده خواهند شد..." (زکریا ۱۳: ۷)

تحقق پیشگویی: "آنگاه همه آنها او را تنها گذاشته و گریختند." (مرقس ۱۴: ۵۰)

بر علیه او شهادت دروغ داده خواهد شد:

پیشگویی: شاهدان کینه توزی برمیخیزند، چیزهایی را که نمیدانم از من میپرسند." (مزامیر ۱۱: ۳۵)

تحقق پیشگویی: "پس رؤسای کاهنین و تمامی اهل شورا بر علیه عیسی طلب شهادت دروغ می کردند تا او را به قتل رسانند، لیکن با آنکه چند شاهد دروغین پیش آمدند، هیچ مدرکی نیافتند." (متی ۲۶: ۵۹-۶۰)

به متهمانش پاسخ نخواهد داد:

پیشگویی: "بر او ستم وارد آمد و رنجور شد، ولی دهان خود را نگوید." (اشعیا ۵۳: ۷)

تحقق پیشگویی: "و چون رؤسای کاهنان و مشایخ او

تحقق پیشگویی: "عیسی در همه شهرها و روستاها گشته و در کنیسه های آنها تعلیم میداد و بشارت پادشاهی را اعلام میکرد و هر درد و بیماری را اشفا میبخشید." (متی ۹: ۳۵)

در غالب مثل تعلیم خواهد بود:

پیشگویی: "دهان خود را به مثل باز خواهم کرد و معماهای کهن را بیان خواهم کرد." (مزامیر ۲: ۷۸)

تحقق پیشگویی: "عیسی همه این مطالب را با مثل برای جماعت بیان کرد و بدون مثل به آنها هیچ نگفت." (متی ۱۳: ۳۴)

دوستی به او خیانت خواهد کرد:

پیشگویی: "حتی نزدیکترین دوست من که به او اعتماد داشتم، آنکه نان مرا میخورد، پاشنه خود را بر علیه من بلند کرده است." (مزامیر ۹: ۴۱)

تحقق پیشگویی: "... یهودای اسخریوطی، کسی که به او خیانت ورزید." (متی ۴: ۱۰)

به بهاس سی سکه نقره فروخته خواهد شد:

پیشگویی: "و به ایشان گفتم: اگر در نظر شما پسندیده باشد مزد مرا بدهید و گر نه که هیچ پس به جهت مزد من سی سکه (سکه) نقره وزن کردند." (زکریا ۱۱: ۱۲)

تحقق: "... اگر عیسی را به شما تسلیم کنم، به من چه خواهید داد؟ پس آنان سی سکه نقره به وی پرداختند." (متی ۲۶: ۱۵)

را متهم می‌کردند، جوابی نداد. " (متی ۱۲:۲۷)

مجروح و مضروب خواهد شد:

پیشگویی: و حال آنکه او به سبب تقصیرهای ما مجروح شد و به سبب گناهان ما مضروب گردید. و تادیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم. " (اشعیا ۵:۵۳)

تحقق پیشگویی: "آنگاه بزّاباً را برای ایشان آزاد کرد و عیسی را تازیانه زد و او را تحویل داد تا مصلوب کنند. " (متی ۲۶:۲۷)

او را میزنند و بر او آب دهان می‌اندازند:

پیشگویی: "پشتم را برای آنهایی که مرا شلاق میزنند برهنه نمودم و رخسار خود را به آنانی که ریشم را می‌کنندند دادم. صورتم را از کسانی که مرا مسخره می‌کردند و بر من آب دهان میریختند نپوشاندم. " (اشعیا ۶:۵۰)

تحقق پیشگویی: "آنگاه بر صورت عیسی آب دهان انداخته و او را زدند. بعضی نیز به او سیلی زدند. " (متی ۲۶:۲۶)

مورد تمسخر قرار خواهد گرفت:

پیشگویی: "آنهایی که مرا میبینند مسخره‌ام میکنند، دهان خود را باز کرده و سر خود را میجنبانند و میگویند: او به خدا توکل می‌کرد که او را نجات بخشد. اگر خداوند از او خوشنود است، بگذارید او را نجات

دهد. " (مزامیر ۲۲:۷-۸)

تحقق پیشگویی: "و پس از آنکه او را استهزا کردند، ردایش را کنده، جامه خودش را بر او پوشانیدند و او را بجهت مصلوب نمودن بردند. " (متی ۲۷:۳۱)

دست و پایش را سوراخ خواهند کرد:

پیشگویی: "...دستها و پاهایم را سوراخ کرده‌اند!" (مزامیر ۱۶:۲۲)

تحقق پیشگویی: "چون به مکانی بنام جمجمه رسیدند، او را با دو جنایتکار به صلیب کشیدند. " (لوقا ۲۳:۳۳)

برای آزار دهندگانش شفاعت خواهد نمود:

پیشگویی: "...گناهان بسیاری را بر خود گرفت و برای خطاکاران شفاعت نمود. " (اشعیا ۵۳:۱۲)

تحقق پیشگویی: "عیسی گفت: ای پدر، اینان را ببخش زیرا میدانند که چه میکنند. " (لوقا ۲۳:۳۴)

مورد تنفر قوم خویش واقع خواهد شد:

پیشگویی: "ما او را طرد شده و خوار شمردیم، و او متحمل رنج و درد شد. مانند کسی که به او نمی‌خواستیم نگاه کنیم، از او روبرگردانیم و او را خوار و ناچیز شمردیم. " (اشعیا ۵۳:۳)

تحقق پیشگویی: "زیرا حتی برادرانش نیز به او ایمان نیاورده بودند. " (یوحنا ۷:۵)

"فریسیان گفتند: آیا از بزرگان قوم یا فریسیان کسی

هست که به او ایمان آورده باشد؟" (یوحنا ۷: ۴۸)

بدون دلیل مورد تنفر واقع خواهد شد:

پیشگویی: "آنانیکه بی سبب از من بیزارند، از شمار موهای سرم نیز افزونترند..." (مزامیر ۶۹: ۴)

تحقق پیشگویی: "کلامی که در تورات آمده است اینگونه به تحقق میرسد: آنها بی سبب از من متنفرتند." (یوحنا ۱۵: ۲۵)

دوستانش از او دوری خواهند کرد:

پیشگویی: "رفیقان و دوستان من، بخاطر بلایی که بر سر من آمده از من دوری میکنند." (مزامیر ۳۸: ۱۱)

تحقق پیشگویی: "اما جمیع آشنایان او، از جمله زنانی که از جلیل به دنبالش روانه شده بودند، دورادور ایستاده و این وقایع را نظاره میکردند." (لوقا ۲۳: ۴۹)

مردم برای او سر خواهند جنبانند:

پیشگویی: "مضحکه مدعیان شده ام. چون مرا میبینند سر میجنبانند." (مزامیر ۱۰۹: ۲۵)

تحقق پیشگویی: "رهگذران سرهای خود را میجنبانند و به او ناسزا میگفتند." (متی ۲۷: ۳۹)

جامه اش را تقسیم میکنند و بر آن قرعه می افکند:

پیشگویی: "جامه هایم را میان خود تقسیم کرده اند و بر تن پوش من قرعه افکنده اند." (مزامیر ۲۲: ۱۸)

تحقق پیشگویی: "چون سربازان عیسی را به صلیب کشیدند، جامه های او را گرفته و به چهار قسمت تقسیم کردند و هر یک سهمی برداشتند. سپس جامه زیرین او را درآوردند و چون آن جامه درز نداشت و از بالا تا پایین یکپارچه بافته شده بود، به یکدیگر گفتند: این را تکه تکه نکنیم، بلکه قرعه بیفکنیم تا ببینیم از آن که شود..." (یوحنا ۱۹: ۲۳-۲۴)

از تشنگی رنج خواهد برد:

پیشگویی: "...و برای رفع تشنگی به من سرکه دادند." (مزامیر ۶۹: ۲۱)

تحقق پیشگویی: "سپس عیسی...گفت: من تشنه ام." (یوحنا ۱۹: ۲۸)

سرکه آمیخته با سر (مایعی تلخ) به او خواهند داد:

پیشگویی: "به من سرکه خوراندند و چون تشنه بودم سرکه نوشاندند." (مزامیر ۶۹: ۲۱)

تحقق پیشگویی: "به عیسی شراب آمیخته با سر دادند و چون آنرا چشید، نخواست از آن بنوشد." (متی ۲۷: ۳۴)

با صدای بلند فریاد خواهد کشید:

پیشگویی: "خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کرده ای؟" (مزامیر ۲۲: ۱)

تحقق پیشگویی: "نزدیک ساعت نهم (۳ بعد از

ظهر) عیسی با صدایی بلند فریاد برآورد: ایلی، ایلی،
لماسبقنتی؟ یعنی خدای من، خدای من، چرا مرا ترک
کرده‌ای؟ (متی ۲۷: ۴۶)

روحش را به خدا خواهد سپرد:

پیشگویی: "روح خود را به دستهای تو میسپارم."
(مزامیر ۵: ۳۱)

تحقق پیشگویی: "آنگاه عیسی با بانگ بلند فریاد
برآورد: ای پدر، روح خود را به دستان تو میسپارم."
(لوقا ۲۳: ۴۶)

استخوانهایش را نخواهد شکست:

پیشگویی: "همه استخوانهای او را سالم نگاه
میدارد، حتی یکی از آنها هم نخواهد شکست."
(مزامیر ۲۰: ۳۴)

تحقق پیشگویی: "اما چون به عیسی رسیدند و
دیدند که او مرده، ساق‌های او را نشکستند."
(یوحنا ۱۹: ۳۳)

قلب او در هم خواهد شکست

پیشگویی: "...قلب من مانند موم از درون آب شده
است." (مزامیر ۲۲: ۱۴)

تحقق پیشگویی: "اما سربازی نیزه‌ای به پهلوی او فرو
برد و بلافاصله خون‌ابه جاری شد." (یوحنا ۱۹: ۳۴)

پهلویش را سوراخ خواهند کرد:

پیشگویی: "...آنهايي که بر من نیزه زده‌اند، به من
خواهند نگرست." (زکریا ۱۲: ۱۰)

تحقق پیشگویی: "اما یکی از سربازان نیزه‌ای به
پهلوی او فرو برد... " (یوحنا ۱۹: ۳۴)

بر سرزمین تاریکس حکمفرما خواهد شد:

پیشگویی: "بیهوه خداوند میفرماید: در آن روز آفتاب
را ظهر هنگام پایین خواهم برد و زمین را در روز
روشن تاریک خواهم نمود." (عاموس ۸: ۹)

تحقق پیشگویی: "از ساعت ششم تا نهم، تاریکی
تمامی سرزمین را فرا گرفت." (متی ۲۷: ۴۵)

در قبر مرد ثروتمندی مدفون خواهد شد:

پیشگویی: "قبر او را با تبهکاران مقرر نمودند، ولی
پس از مرگش قبر او را در قبر ثروتمندان نهادند..."
(اشعیا ۵۳: ۹)

تحقق پیشگویی: "... مردی ثروتمند از اهالی رامه،
بنام یوسف... جسد عیسی را طلب کرد... و یوسف
جسد عیسی را برداشته و در پارچه‌کتانی تمیز پیچید،
و در مقبره‌ای تازه که برای خود در صخره تراشیده
بود... " (متی ۵۷: ۲۷ - ۶۰)